بعون صانع مکین و مکان و بفضل خلاق زمین و زمان

دیوان غنی

در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور زیور انطباع یافت

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE7032

بسم الله الرحمن الرحیم

رباعی

ای ذات تو سر دفتر اوراق وجود
هر بود و نبود در ازل بود و تو بود
تا وصف جمیل تو نیاید به بیان
حرفی به میان نبود از گفت و شنود

قادری که گلهای رنگین معانی در زمین سخن سبز کرده دست قدرت اوست
و کواکب درخشان مبانی بر فلک معانی پرورده نظر تربیت او و ارواح
علوی با ابدان سفلی سر رشتهٔ حکمت او آشناست و جامهٔ الفاظ بر قامت
معانی به علاقهٔ قدرت او رسا لفظ را به هدایت معنی محرم خلوتکدهٔ راز گردانید
و معنی را به عبارت لفظ روشناس قلم و آواز مبانی را آئینهٔ جمال معنی گردانید معنی را
مایهٔ کمال مبانی و مبنی را جزء [illegible] خود ساخت و آن لفظ را مایهٔ تعریف خویش
شناخت لفظ به رنگ معنی غزل خوان شد و شاید لفظ را معنی از دعاگویان [illegible]
سن بی زبان را چه یارا که از حمد و ثنای او دم زند و در چار بازار سخن خود را در زبان
مردم افگند لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک صدقت یا رسول الله
صلوة الله علیک و سلامه غواصان این بحر بی پایان تا صدف نفس نگشتند
[illegible] شناوران این دریای بیکران تا دست

بدامن عصمت نرسند رخت از ورطهٔ هلاک نکشند سیرگاه
برافرازندهٔ لوای انا افصح در محفلش زبان گفتگو بکام کشیده
و در شب فکر تا بدان خاموشی چشیده من کیستم که تا در خور صفتش
مدحی سرایم و حضرت بیچون را بحرف و صوت ستایش نمایم رباعی

آن پیشرو قافلهٔ اهل نیاز — سر حلقهٔ محرمان خلوتکدهٔ ناز
بی کام و زبان همانی او در خور دید — ز انسان که ز پرده بر نیاید آواز

اما بعد مسلم مجرم بعرض میرساند که نقد سخن نقدی است
روان و گنجی است از مخازن یزدان که در هر عصری و زمانی آنرا
پیش یکی از خواص عباد ودیعت میگذارد و درین چند زمان
که آوازهٔ تازگی و طراوت سخن و گرمی بازار این متاع کهن است
اگر ناقص عیاران این بازار پیرایهٔ هنر پوشیده هر طرف دکانی
چیده اند و خزف خیلی در رشتهٔ الفاظ درهم کشیده اما چون بنظر
اعتبار ملاحظه کرده شود چهرهٔ الفاظشان از گونهٔ مناسب معنی
خالی است و غایت فطرت ایشان بزینت ترکیبات خیالی معنی و قوت
در کلام شان معدوم مطلق است و [illegible] ایشان ثابت
محقق خلعت این خلافت کسی سزد که الفاظش بر قامت معنی چسپان
است و لفظ و معنیش باهم دست و گریبان و قرعهٔ این دولت بنام
کسی افتد که مصرعش بمصرع دیگر رسیده و آراده اش باصل مراد دوچار
گردیده رباعی

تو شعر مگو کلام لایعنی را — در شعر و سخن ره نبود اعمی را
لفظی است تنیم در کنار معنی — لفظی باید که پرورد معنی را

کلامی که ناخن دل را بکنده گذارد و وهم را در هوای آن راه نیست کلام

سحر نظام تارک مراتب دنیای دنی مظهر انوار کمالات معنی مرحوم
مولانا طاهر غنی است که بشرف ودیعت این خزینه رسیده مخلص
غنی و رشان او از عالم غیب نازل گردیده الفاظش در رنگینی نمونه
گلهای گلزار است و معانیش در دلنشینی هم سلک لآلی شاهوار مصرع
مشهورش در بوستان معنی سروی است روان و بیت بلندش در میدان
سخن رایتی ظفر نشان خط مسجع در مسوده قلم گوهربارش چون خط جوهری
معلوم و نقطه شک بر صفحه اشعارش بهار نشین نقطهاے موهوم
حرف رنگینش تا از لب سر زند چون خط نوخطان سبزی گردد سخن
دلنشین تا از زبان بر آید مانند ریخته قلم خوشنویسان بکرسی می نشیند
استخوان بندی نقشش جان معنی بقالب لفظ می اندازد و بنیه بیت
کلامش شکستگی زبان قلم درست می سازد نقش مطلع دیوان سخنهاست
و شعرش بیت الغزل جریده انشا سرشتش بزبان حال بکمال سخن فهمی او
قائل است و دو مصرع رسیده اش برین دعوی دو شاهد عادل اشعارش
محضر کیفیت برین معنی مهر لفظ انتخاب رسیده و کلام سحر آمیزش
ملهم غیبی است با معنی ناطق گردیده اگرچه آن مجمع کمالات بیشتر
بشاعری شهرت یافته و شعرش در شتاب تیز دستی بکار برده اما کمال
شاعری او نمونه ایست از کمالات دیگر و سخنان رنگینش گواه بیست
از جمال معنی آن نیکو سرشت طبع بدیهه یابش هرگز تنگی شعر سر فرو نیاورده
و تدوین دیوان را تحصیل حاصل شمرده علم را نقاب عرفان
ساخته بود و شعرش پرده دار سر دوست می بود معانی حقیقی در
لباس علوم رسمی از تو پوشش می ساخت و از سخنان گوناگون معنی درجه

بر بالا می پرورد و می انداخت چنانچه خود می فرماید شعر ز شعر من شده پوشیده فضل و
دانش من * چو میوه که بماند به زیر برگ نهان * اگر افلاطون نشئه از فراستش
سیه پشت هرگز در خم نمی نشست و در ترک و تجرید چنان میکوشید که از پیکر
هیولانیش پوستی و استخوانی مانده بود و از اسباب این جهانش کاغذی و قلمدانی از
[illegible] و انزوا [illegible] بغیر از سخنان وحشی یکبیک رام نمی شد و بجز معنی بیگانه با هیچ
آشنا [illegible] روشنی بود مبهم که سخنان باریکش آئینه خیال او است
و بر وحشی نور است معلم که معانی رنگینش درین عالم [illegible] مثال او درین کمالات
سنجانی [illegible] عارف معارف حقانی سالک مسالک سبحانی حضرت
شیخ محسن فانی [illegible] علی سائر المسلمین فیوضاته انتساب داشت و خود را لقبا
فی الشیخ می انگاشت و در [illegible] سال که مرغ روح آن سالک بیضه شاه راه
با طایر [illegible] ملا [illegible] شناخته و در فضای عالم ملکوت پرواز [illegible]
یافته سخنی چند که از ذات شریفش یادگار مانده بود بر صفحه روزگار ثبت نمی نمود
و خلفی که طبع لطیفش بجا خود نشانده چون [illegible]
[illegible] از آنکه مسوده اشعارش شیرازه جمعیت ندید و سخنان
بیاض صورت دیوان گیرد رشته حیاتش از هم گسیخت و نسخه وجودش از ترتیب
اجزای عنصری افتاد

قطعات تاریخ لمؤلفه

هر کس شده در ماتم او خاک نشین پنهان شده گنج گوهری زیر زمین قلت [illegible] [illegible] الذی یکون [illegible] [illegible]	ایضاً	از [illegible] که [illegible] گلچین تاریخ وفاتش [illegible] بگو [illegible] گفت [illegible] غنی [illegible] [illegible] بیت وفاتش خبر انتقال [illegible]

زندگی دیگراست مرگ عزیزان	مرووّلی عند من یکون دعمیّا
دل ز حزو سال حلتش چه طلب کرد	قال لنا ان القول سحّی صبیّا

چون این هیچمدان کج مج زبان بجناب آن مغفور نسبت شاگردی
داشت و از صحبت دانشش علم مفاخرت سپهر افراشت خواستم باتفاق
خادم الفضلا ملک الشعرا سر حلقهٔ شاگردان رشید ملک شهید به تدوین
دیوان حسب الشان حق شاگردی بتقدیم رسانم و به شاگردی او خود را
استاد عالمی گردانم و قصد آن کردم که بیت بیت و مصرع مصرع شعرش
از هر جا بهم رسانیده بصورت دیوانی جمع آرم و این ریزهای خوان
احسانش در سفرهٔ اخلاص بگذارم که هر کس ازین نعمت روحانی بهره بردارد
آن مغفور را بفاتحهٔ خیر یاد آرد و مرا نیز محروم نگذارد شعر

اگرچه نیک نیم خاک پای نیکانم
عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم

تفرقهٔ جمیع دوستان بجمعیت مبدل باد بالنبی و آله الاطهار الامجاد

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پا را	کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را
به بزم می‌پرستان محتسب تا شیشه می‌آرد	که چون آیینه مجلس شیشه خالی میکند جا را
اگر شهرت هوس داری اسیر دام عزلت شو	که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقا را
به بزم می‌پرستان کشتی طاق نیز ازا	که سر بر زند مستان همچو با خون مینا را
شکست از بس در و دیوار می‌ریزد ز گردون	ز رنگ چهره ما بخت رنگ خانه ما را
ندارد ره بگردون هیچ تا باشد نفس ریزان	رسائی نیست در پرواز مرغ شسته پر پا را

غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن
که روشن کرد نور دیده‌اش چشم زلیخا را

میارای بخت بد غرق ما در شور دریا را	بپروا هی نگردان بادبان کشتی ما را
لباس ما سبکساران تعلق برنمی‌تابد	بود خوش همچون حباب از تن خالی پیرهن ما را
بود از شعله آواز قلقل بزم می روشن	صراحی گردم مگس خالی موسیقی شمع مینا را

دم جان‌بخش او تا رنگ حیرت بخت سیما را
ز مهر آیینه در پیشش نفس دیدم مسیحا را

اگر لب از سخنگویی فرو بندیم جا دارد
که شد از شرمناکی تا لب بستن معنی ما را

غنی ساغر بکف جمشید پیشش می‌فروش آمد
که شاید در بهای باده گیرد ملک دنیا را

تهی کن ای دل از پروردهٔ طوفان پهلو را
که آخر نافه تا کشتن بود همراه آهو را

مگر در شعر من مشهور تا جان در تنم باشد
که بعد از مرگ آهو نافه بیرون می‌دهد بو را

ز آسیب صبا آسوده تا صبح آید باشد
کند شمع از پر پروانه گر تعویذ بازو را

نمی جان ز دست سخت‌گیران می‌توان بردن
نبیند تیغ سر گر کس نگیرد خانهٔ مو را

کند در پیش آن پای نگارین خنده بر نقش
بلی کاری به از آتش‌پرستی نیست هندو را

فلک سرگردش است از بهر خواب بخت بیدارم
بود در جنبش گهواره راحت طفل بدخو را

غنی از سستی طالع شکست افتد به بازارم
بی سود افکنم گیرم اگر سنگ ترازو را

توانند صورتی دادن خیال آن پریرو را
مصور گر کشد از بال عنقا خامهٔ مو را

هزاران معنی باریک باشد بیت ابرو را
بغیر از موشکافان کس نفهمد معنی او را

نیفتد دل چو بستند طرفی زین غافل
که این می آخر از تندی کند سوراخ پهلو را

میان کشتگان سر از خجالت پیش دارم
تهی تا چون کمان کردیم از تیر تو پهلو را

مگر نقلی ز روی نسخهٔ حسن تو بردارد
که مه هر شب کشید از هاله جدول صفحهٔ رو را

غنی تا چند باشد سینه چاک از دست عریانی
نباشد پیرهن تا دوزید چاک سینهٔ او را

[illegible]
دو نفس باشد تفاوت خفته و بیدار را

طفل اشکم گر ببازی رو بصحرا آورد
کاغذ بادی شمارد ابر دریابار را

دل باستدلال بستم ماندم از مقصود دور
نردبان کردم تصور راه ناهموار را

حال ما از نامه بال کبوتر روشن است
ما چه بنویسیم شرح سینه افگار را

شیشه بار احتسب از بسکه بر دیوار زد
کرد مینا کار آخر خانه خمار را

از سواد انجم غنی بر اهل بینش روشن است
کز سپیدی نیست نقصان دیده بیدار را

بر زمین پیوسته می بینیم زلف یار را
کی رود از سر هوای خاک بیرون مار را

تا تو رفتی رفت از کف نقد عیش ای دلنواز
تا ابد در دست ماتم بی تو شد سیقار را

خفت گل کی میرساند سر خود را بکام
آب پیکان تر نمی سازد لب سوفار را

کوه کن گر جنگ با خارا کند شوخی نیست
در دل اغیار شوق دیدنش یار را

تا کی ای بی رحم چشم خویش می بندی ز ما
طاقت بستن نباشد مردم بیمار را

باده نوشان را غنی از آتش دوزخ چه باک
شعله شاخ گل بود مرغان آتشخوار را

گرم رو مانند شمعم بسکه در راه فنا
دور شود گر بسوزد در کف دستم عصا

خانه ما زیر پا رفتست نقاشش نیست
نیست نقشی پیش ما خوشتر ز نقش بوریا

بسکه شد زنجیر پایم رشته الفت
در سفر دائم چو سوزن چشم دارم بر قفا

گر رسد در گوش من آواز سنگ کودکان
میروم از خانه زنجیر بیرون چون صدا

خانه خالی کن ز اسباب تعلق چون حباب
تا نیابد راه در کاشانه ات سیل بلا

پای ما در راه عشق از بسکه می آید بسنگ
میرسد در گوش من از کاسه زانو صدا

از خودآرایی غنی در بند زینت نیستم
می پرد چون رنگ رو از دست من رنگ حنا

بچشم آب بی رنگی نیست خوان پادشاها را	که دارد کاسهٔ درویش گلهای الوان را
نگاه تیز می بینم بسوی او غزالان را	نگه دارد خدا از چشم بد آن تیز مژگان را
کسی از پرورده خود در جهان خوبی نمی بیند	تبا بی نال کی دوزد قلم چاک گریبان را
مگر آن شاه خوبان کرد مصر حسن را غارت	که با شاه بر جبین داغ غلامی ماه کنعان را
نباشد بی سر زلفت سر و سامان من مشکل	که بوی نافه باشد موی بینی بیدماغان را
ز بی عقلی چو طفل اشک نیک از بد نمی دانم	سر پستان تصور میکنم گوی گریبان را
توکل پیشه را روزی بدست خویش می باشد	مکد انگشت خود کودک چو بنود شیر پستان را

بجز آزار از همسایهٔ بد کس نمی بیند
غنی از شادگی در لب گزیدن نیست دندان را

سر رشته زیر بار خود در آب نیاید لعل جان را	بفشان سیم و زر چندانکه بر دار زندان را
ز دست انداز دشمن نیست غم غنچه گریبان را	که بیم آستین نبود چراغ زیر دامان را
بدیده از خیال لب خوبان چکید شب‌ها	ز اشک بسته بینه چشم من جمع پریشان را
بجز دوری ز مهجوران نشاید گر طمع داری	چو می بینی جدا از یکدگر لبهای خندان را
برای زخم ما از مشک تا سازد سپید نالش	جدا آهو از نافه چشمت از دل تیغ مژگان را
مگر زد پرتو خورشید حسنت در جهان آتش	که سیج آبی چاه است منزل ماه کنعان را

غنی تا نقش خط گشت از نگین لعل او پیدا
دهن شد خاتم انگشت حیرت ساده لوحان را

دمی که پا برگذارد قدم بخانهٔ ما	سزد که کعبه شود سنگ آستانهٔ ما
سزد که غوغای همسایگی کنیم	که صحن خانهٔ خلق است بام خانهٔ ما
درین بهار که با سبزه دام همرنگ است	چو تخم مرغ نگردید سبز دانهٔ ما
دل از خیال گره های زلف یار پر است	گهر ز مهره مار است در خزانهٔ ما

ز شوخی قدم ما نمی‌شود ویران
بود ز آهن اگر چون کلید خانهٔ ما

در معرکه که صد زخم رسد گر به تن ما
زان بس که بود داغ سپر بر بدن ما

تا سر که پیشانی دونان نخشیدیم
دندان طمع کند نشد در دهن ما

عمریست که خبر شکوهٔ ما کار ندارد
دوزید لب گور بتار کفن ما

پروند لیس از مردن ما معنی ما را
صد شکر که ماندست بیاران سخن ما

از بسکه ضعیفیم صبا و کمر او
جز موکسی نیست غنی گورکن ما

چشم ما روشن شد از خاک در میخانها
رنجشند از سرمه گویا زنگ این کاشانها

سعی بیجا در راحت همسایگان ...
نشنود گوشی ز برای خواب چشم افسانها

سیم از سر گرمی ما خبر در بزم سنگدلان
آتشی گشتیم و افتادیم در میخانها

در شب زلف تو خواب عیش نصیبم کی شود
خار می‌روید ز پهلویم لبان شانها

آتش داغ جنون از سنگ طفلان شسته
یک نفس غافل نشد از کار خود دیوانها

رفت عمرم در غریبی بر قبای روزگار
گرچه همچون مهرهٔ شطرنج دارم خانها

بعد مردن هم نگردم سیر از صهبا کشی
می‌نشینم ... گردم خاک در میخانها

بعد مرگم گر خورد ... آن سرکش ...
می‌گزد انگشت شمع از ماتم پروانها

دائم از مستی غنی در رقص چون گرداب باش
گر نباشد ... گرد آب دریا تها

با بلبلان بلند نشد زیرم خانه را
خوش کرده‌ایم خانهٔ تنگ آشیانه را

سنگین دل است هر که بود سر ما ... را
پنهان ... دانه را

شد سنگ آستانه دین هر ...
کافر بیا و سجده کن این آستانه را

دیوان غنی

[illegible]

[illegible]

دندان مار گرچه فسون توان کشید	از زلف او جدا نتوان کرد شانه را
روزی که گل ز باغ بشارت برد صبا	بلبل بباد ده شکسته آشیانه را
سامان خیال گره های زلف بست	گوهر بود ز مهره ما این خزانه را

اندیشه گر ز سنگ گورت بود غنی
در زندگی ز خاک بر آور خزانه را

بی نشانی دارد آزاد از بلا وارسته را	دام باشد نقش پای خویش جسته را
قید از عشاق و معشوق آزادی عشرت است	صرف دام بلبلان کن رشته گلدسته را
در نگار بستن مضمون نگین ... بست	کم دهد رنگ ار کسی بندد حنای بسته را
رفع شد وسواس خاطر از نگار با تصور	ما بدست بسته وا کردیم قفل بسته را

بی تو هر شب تا سحر دارد غنی سوز و گداز
شمع بالین شاهد حال است این بخت را

شد ختم بر حدیث تو آخر بیان ما	باشد نگین نام تو مهر دهان ما
تر همچو آسیا نشد از آب نان ما	از تشنگی است خشک به کام زبان ما
اگر کشد طبیب ز درد نهان ما	این نبض ماست جوش ترشح از زبان ما
گویی که در تنور فلک قحط هیزم است	تا آتش نهان نسوخت نشد پخته نان ما
از بسکه وصف چشم سیاه تو کرده ایم	گردید میل سرمه زبان در دهان ما
از صیدگاه دهر نگشتیم نا امید	زاغ کمان ماست شکار کمان ما
موی سفید ماست همه گرد آسیا	شد قوت آسیای فلک استخوان ما

کس را ز دام صحبت مردم نجات نیست
عنقاست گوشه گیر غنی در زمان ما

ز نقش پای دگلها شگفت تنهائی را	نهال ساخته سرو قدرت تنهائی را

[illegible]

فراغتی به نیستان بوریا دارم — سیاه در ره درین بیشه شیر قالی را
نمی شود سخن پست طبع تان مشهور — بلند نیست صدا کاسهٔ سفالی را
به تخته بندی چوب قفس شدم محتاج — دگر علاج ندیدم شکسته بالی را

غنی اگرچه فقیر است همتی دارد
نشانده است نگون بین دست خالی را

جان را بکوی دوست روان میکنیم ما — یعنی که کار عشق بجان میکنیم ما
مطرب گر آرزوی تو فریاد ما بود — مانند نی بدیده فغان میکنیم ما
مشهور در سواد جهان از سخن شدیم — همچون قلم سفر بزبان میکنیم ما
نتوان چو زاهد از ره خشکی بکعبه رفت — کشتی به بحر باده روان میکنیم ما

ما را چو شمع مرگ بود خامشی غنی
اظهار زندگی بزبان میکنیم ما

در عمر بس بود هم سرکه غذای ما — سوزد زبان گرم چو صبح اشتهای ما
در فقر هیچکس نبود آشنای ما — ننشست غیر گرد کسی در سرای ما
از روزگار روزی ما جز شکست نیست — سنگ فلاخن است مگر آسیای ما
روان مپیچ که وا کند ز حسین جدا کنند — سوراخ مور شد دهن آسیای ما
کاهیده است بسکه تن ما ز ضعف عشق — طوق گلوی ما شده زنجیر پای ما
مشکل بود دگر غمی چیزی ز تنگ چشم — بگرفته است بخیه ز سوزن قبای ما
تا کرده ایم در ره شوقت قدم ز سر — آتش بود ز داغ جنون زیر پای ما

در علم فقر تیز کشد استاد چون غنی
سر دفتر است نسخه از ورق بوریای ما

حاجت از حد چو رود بدهد استغنا — قد خم علاقه چو شد کار ندارد با عصا

گره شد قبالیش لشتاب از وسعتم را | شد انگشت شد آخر گره سینهٔ ما
خون بجوش آمده از ذوق نهادن ما | بسکه آبی شد شمع نو بر آتش ما
سرکشی از جای بجنبد پی تعظیم کسی | شمع آسا رگ گردن بود از رشتهٔ ما
بسکه از بیستگی شد نفسم ... | میتوان از دم من آینه را داد جلا
چون مه نو که نگردد ز شفق سر گریبح | ناخن همت من رنگ نگیرد ز حنا
چاره گر کار بدست من بیچاره | شد انگشت نباخن نتوان کردن وا
بس کدی باده گلرنگ ولی بیروا ره | کدوی سبز نماند بنظر شیشهٔ ما

گر دهد دگر دست نجی چند بکنی طوف حرم
رهبری نیست درین راه به از قبله نما

فروغ شعله ادراک پیری است کم پیدا | بود امعنی پنهان ز شمع صبحدم پیدا
چو لب بسیار گردد دهان آن صنم پیدا | گر نهان است مضمون گر ... پیدا
شود از خط لفت لب دهان آن صنم پیدا | زبان معنی پنهان گر گردد از رقم پیدا
بعد دهان دهن گردد پی خطش قلم پیدا | لب ... خطش از قلم پیدا
خوش آن سالک که گیرد پیش راه ... | ره ... آب تا شود از نقش قدم پیدا
قلم باشد بجای شمع بزم اهل معنی را | بود معنی از باریکی ... قلم پیدا
نبیا شد ... | گفتار قلم باشد ز رفتار قلم پیدا
بپست از زلف ما تا سر شود دیوانگی ام | ... سلسله زنجیر است از نقش قدم پیدا

غنی تا چند پرسی ... اهل دنیا را
که باشد ... آن از جهان جام جم پیدا

... در خانه زین چون گذرانی ... | پر پروانه ساز د شمع حسن ...
بجم ... دارد سفید ... | که ره چون ... در چشم سفید ...

کجا لعل ترا آگهی از درد دین باشد
که خواهند از تو قوت ما زاین قوم سیر را

غنچه تا نفس چون رشته گلدسته میگردد
زبان هم کرده تقریر آورد اشعار رنگین را

میکند روشن جهان صبح روشن سینه را
عکس صبح بخت جلا چون باده این آینه را

خاطر عاشق ز بسیار تکلف تیره است
سینه را عیبی [illegible] گشت زنگ آینه را

هیچ سینه روان [illegible]
شک میباشم برنگ لاله زخم سینه را

چون غنچه هر کس که دم از خاکساری میزند
میتواند کرد روشن از نفس آینه را

تشنه پابوس خود [illegible] آب را
ای نهال باغ حسن این خاک برد آب را

[illegible]
خواب تا [illegible] آب را

ساغر [illegible]
نیست غیر از آب در [illegible] آب را

[illegible]
[illegible] آب را

دیده تا [illegible] عشق
آب میگردد ز [illegible] دهان گرداب را

ایضا

شب که ساز دغم آغوش تو بیتاب مرا
گرید و فرش ز مخمل [illegible] خواب مرا

تا زبان چون قلم از کام نیاید بیرون
[illegible]

[illegible]
گرچه [illegible]

آب تیغت [illegible] در دل مجروح کند
زخمه چون موج شود زخم چو گرداب مرا

[illegible]
تا ز رخانه [illegible] نه برد خواب مرا

ایضا

نماید جلوه اش چون [illegible] بیضا
گذارد پنبه را [illegible] ماهی از کف دریا

ندارد و بهوای کرم لطفی آتش صهبا
نصیبی نیست از اهل کرم برشته نجّار را
زبان نی با واز بلند این حرف می گوید
خوشا عهدی که مردم آدمی با سایه را دیده
رهی کی در [illegible] زد زوان معنی روشن

هلال عید دائم گر رگ ابری شود پیدا
که هرگز برنسازد کاسه گرداب را دریا
کرمی سازد و بیکدم چو حباب نفس گویا
غریب است این زمان گر سایه آدم شود پیدا
نجا و زد و کلفت محفوظ دارد خرمن مه را

ایضاً

تن ساخته باشند درین [illegible] حله جان را
آن شوخ چو در مکتب بیداد در آید
شد بر و شیم این شمع که در بزم حریفان
[illegible] پای من امروز درین دشت
مفلس [illegible] ده بره [illegible] تونگر

ساکن کند آمیزش خاک آب روان را
[illegible] الفی هیشم و شیر و کمان را
خاموش شدن مرگ بود اهل زبان را
جرسی [illegible] قافله ریگ روان را
کی [illegible] خویش [illegible] کمان را

ایضاً

هر که باشد وطن شد می کشد آزارها
هیچگه از سینه [illegible] تا [illegible] نکرد
تا بروی گل [illegible] شبنم [illegible] ندگان
از حساب حاصل گشت [illegible]

ای پای گل اندر چمن دائم [illegible] از خارها
گرچه ببستم رشته با انگشت سوزن ها
نسبت بلبل آشیان در رخنه دیوارها
کردم از انگشت پای خود شمار خارها

ایضاً

ساقی بجام ریز مئی پرتگال را
تا رزق خود رسد [illegible] چو آسیا
[illegible] گل تو از ضعف [illegible] بجبر گزند
چشم فلک که [illegible] شفق [illegible]

ماه تمام سازد یک شب هلال را
دائم [illegible] دار زبان سوال را
پابوس تیشه افکند از پا نهال را
بر دیده می نهد پرکاه هلال را

ایضاً

امروز نیم شهرهٔ عالم ز نحیفی | همریست که از ضعف فنا و هم زبانها
گویا ز نجوان نامهٔ ما را که خود از شوق | آید به سخن شعله چو اوراق زبانها
کج را بتکلف نتوان راست نمودن | کی تیر توان ساختن از چوب کمانها
گشتم بهوای دم شمشیر بتان خاک | از سنگ مزارم تراشید فسانها
عمریست که از شوق خدنگ تو بهر سو | در دشت هوس خاک نشینند نشانها

از یاد لبان تا سر و وقتش غنچه زرد و
بست از رگ جان رشته بر انگشت بیانها

اگر سیدیا هم اتحاد بلبل و گل را | مصور می کشید از رنگ گل تصویر بلبل را
گر آید تا آستانی هیچ ساز زیر گل هم | ازان بهتر که بینم بر روی یاران سبیل را
خیال نازکم را نیست تاب ناخن ولی | عنبها هرگز نباشد طاقت نشتر رگ گل را

ایضاً

سفر چگونه کنی از غبار خاطر ما | که دامن تو بگیرد غبار خاطر ما
ز بزم می برد ای محتسب که رستار ست | چو شیشه سر مینا است
چو سیل سر به سر آید ز چشم ما | که سیر میکده شوید غبار خاطر ما

ایضاً

حیان کنم دم سنبل بلند افغان را | ز سرمه گرد سیه تاب تیغ مژگان را
کدام باز نداخم و آشیان شده | که هست حکم سیه گاه بال مرغان را
اگر ز فاقه به شید کسر نشکم | گمان برند که دارم در بغل نان را

ایضاً

معذورم از زخانه نباشد خبر مرا | آمد چو اشک پیش لطفلی سفر مرا

کس وقت نزع بر سر من از بیکسی نبود	شرمنده ام ز عمر که آمد بسر مرا
آزرده ام ز دیدن مردم عجب مدار	گرد او فتاد مردم چشم از نظر مرا

ایضاً

توسن تو رسانده فلک شتاب مرا	نمیرسد بزمین پا چون رکاب مرا
بر بحر سیر خطر عشق چون گشایم چشم	که چون حباب نگاهی کند خراب مرا
چو من به بحر تجرد کسی آشنا نبود	یکی است پیرهن و پوست چون حباب مرا

ایضاً

نجات از قید محنت نیست ارباب تعلق را	بلی بخار سر گرکس بسیند پای گلبن را
نیفتد کارسازان را بکس کار خود در حاجت	بخار دیدن نباشد احتیاجی پشتبان خرمن را
بود از سینه بیرون کردن آن دل که سنگین است	ولیں راه خود گردان دریغ ادنی فلاخن را

ایضاً

کرده سر با نامه آن ماه قاصد راه را	ای کبوتر سیر کن از اشک چشم راه را
عشق سربیک فرش نشاند گدا و شاه را	سیل یکسان میکند پست و بلند راه را
کاسه خود پر مکن زنهار از خوان کسی	داغ از احسان خورشید است دل ماه را

ایضاً

یک سحر از در من ای دولت بیدار بیا	روز من ای ماه شده بی تو شب تار بیا
حلقه در نگر و رخنه دیوار ببین	چشم در راه تو دارد در و دیوار بیا
عذر در راه تو غافل نخواهد رفتن	بر سر عذر میا بر سر رفتار بیا

ایضاً

صفای حسن بتان می تراود از دل ما	بآب آینه گوئی سرشته شد گل ما
چنان بیاد سر زلف او گرفتارم	که غیر خانه زنجیر نیست منزل ما

شد چو خاک زمین خیال عارض او	سبزه اگر گل خورشید روید از گل ما

ایضاً

گل ز بیرون منعم مدان جز داغ محرومی	نسازد آب دریا سبز هرگز خار ماهی را
هوا از گفتگوی سرو طبع چون خاک گرد	توان از آتش می سوختن این رنگ کاهی را
غنی از دولت دنیا نگردد عیب کس زایل	گذر نتواند از روی محک سودن سیاهی را

ایضاً

ز روی ماه سیاهی بنور ماه نرفت	نیامده است بکاری کمال خویش مرا
کسی به پرسش احوال من نمی آید	بغیر گریه که آید بحال خویش مرا
ز غنچه تکیه چو شبنم بر بستر نه کنم	که بر زبان کشم بر پشت پای خویش مرا
بسان شمع فرو افتد ز سیه خود بگذار	وبال گردن خود گشت بال خویش مرا
نگاه من گر ز چشم من نمی افتد	گل مراد شکفت از سفال خویش مرا

ایضاً

رفت مانند شیشه ساعت	عمر من در نفس شماری ها
روزی ما نیست غیر از خاک	خاک بر فرق مالداری ها
هست چون خاتم نگین بی نقش	ننگ دارم ز نامداری ها
بی تکلف نفس شمرده زدن	نیست کم از نفس شماری ها
گرد و آئینه روشن از نفست	گذر نی دم ز خاکساری ها

ایضاً

بی وجه مدان جاهلی ما که ز استاد	از همت عالی نگرفتیم سبق را
جز وصف سر زلف تو در نسخه ما نیست	سطری نگر از شانه کشیدیم ورق را
دامن بمیان بر زده از بهر قلم	ای شوخ مگردان دگر از بار ورق را

۱۹ دیوان غنی

اشک از غم افزونی روزی نفشانیم	این سیل مبادا ببرد کشت رزق را

ایضاً

هلال نیست که ناخن زدست تنگ چرخ	نوشته مصرع ابروی او به آب طلا
خلل پذیر نشد از ضبط گریه نور نگاه	ز آستین نگه دارد چراغ دیده ما
عبادتی بجهان به ز خاکساری نیست	به از وضوی عزیزان بود تیمم ما
به بخت تیره گریزیم ز سرد مهری چرخ	مباد سایه نشین کس به نیم سیه ما

ایضاً

بهر دم میکند نرگس بهر جانب نثار ما	که فصل گل بجز چشم تر نباید دید گلشن را
سواد کعبه‌ی منظور ارباب نظر باشد	بسنگ سرمه حاجت نیست سیر کوه ایمن را
چه استعداد می‌خواهد کار از اعجاز بگشاید	مسیحا کی تواند کرد روشن چشم سوزن را
ز استغنا دمی نیست بر گردون که در روب	ریخت معمار قضا رنگ از شفق این خانه را
طبع آن شاعر که شد با طرز روحی آشنا	معنی بیگانه خواند معنی بیگانه را
چشم عاشق روشن است از پرتو دیدار دوست	شمع محفل او نه آیین بود پروانه را

ایضاً

اضطرابی طرفه در راه فنا داریم ما	چون سپند از شوق آتش زیر پا داریم ما
روزی ما می‌شود آخر نصیب دیگران	طالع برگشته همچون آسیا داریم ما

ایضاً

هشیار درین نشئه دمی نیست دل ما	گویا که میولایی است آب و گل ما
چشم اثر مرهم کافور ندارد	نقش پر طاووس بود داغ دل ما

ایضاً

نقصان ما بود گل حسن کمال ما	از برگ‌ریز شود چو شمع سبز نهال ما

دیوان غنی

ما را از آفتاب قیامت غمی چه باک | دوزخ تر است از عرق انفعال ما

الیضاً

خبر می آورد گاهی کوهی بیستون مجنون را | سنگ لیلی آید این ره خوشتر از مجنون را

گر زند خنده دندان نماید سنگ لیلی | کز شادی نگنجد استخوان در پهلوی مجنون را

الیضاً

ز بس زلف کج پریشان شده در ماتم ما | نیست آشفته دلی ز خاک نشین در غم ما

نقش نما شده از سوختگی خاک تر | سبزه آئینه اگر صاف نشود از دم ما

الیضاً

بیکشد ویران تهول خانه معمور را | آنکه بیند سیلاب باشد خانه زنبور را

چون بر آرد دست چرخ از آستین انقلاب | کاسه دریوزه سازد چینی فغفور را

برگردیدن ۱۲ | پیاله گدایی ۱۲

الیضاً

کوی جانان که هست جان آنجا | کعبه شد سنگ آستان آنجا

گلشن حسن را تماشا کن | که دمد سبزه در خزان آنجا

الیضاً

بی نیازی از سخن هرگز نباشد گوش را | سیر چشمی حاصل از نعمت نشد سرپوش را

در سر شوریده ام کی بود آسایش زیست | خوشتر از آواز دف دام صدا گوش را

الیضاً

سوده به هر که بستان شکر پیدا آورد را | دست سر زد بنفش از پا افگند شمشاد را

عاشقان روز شهادت خسرو وقت خود اند | تیشه بر سر افسر شاهی بود فرهاد را

الیضاً

تا رقم زد خامه وصف قامت محبوب ما | جز الف حرفی ندارد کاغذ مکتوب ما

تا به چشم آن تغافل پیشه شد آشنا | کاش بود برگ نرگس کاغذ مکتوب ما

ایضاً

دل بجان بکه بآرام رساند خود را
محرم است آئینه وقت شکست محرم
محرم محرم ... ۱۲

چون نفس تا دم آخر نرساند خود را
آب خواهد که بآئینه رساند خود را

ایضاً

نباشد علاجی بتقبل غیر از فکر او ما را
چه شد در راه ... [illegible] جان ...

نیاید غیر ... گریبان سرفرو ما را
بوقت ... تنگ بخت بد نگاه ما را

ایضاً

حباب از جام سحر زباد شد ... را
... چرا ... شعر ... گیرد

بگیر جام که خواهی گرفت عالم را
همین عیب است که شعرش گرفت عالم را
مشهور شده ۱۲

ایضاً

نیست ... گشید ... آئینه را
ساخت در پرده نگار نهان چهره خود

سینه ... رنگ زخم ... آئینه را
گرد ... شرم ... رخ یار نگار آئینه را
باعتبار ... ۱۲

ایضاً

از ادهم ... چو نهال شمع
از لطف ... گل آئینه در نظر

چهره هم ... آب و گل خویش ... شیشه را
هر ... ریزه ریزه کنی جام و شیشه را

ایضاً

ز شوخی ... از شبنم نرگس گل را
ز شوق ... [illegible]

چو بلبل ... نتوان کردن گلشن ز قفس گل را
پروانه شبنم ... چشم هوس گل را

ایضاً

تا نو رفتگی کس ز گذشت ... پهلو ما
ضعف ... آخر ... عکس آئینه

رنگ با این ... آخر پرید از رو ما
چهره شد با ما رنگی پرید از رو ما

یار با آیینه گوید بندهٔ بی التفات
سر گران بود از می پریشان شد سر ما عاشقی
ایضاً
ساده رویان دوئی از بندگی سجاده را
تا بر آب افگندم از دامان تر سجاده را

ایضاً
گر کند تار نفس در رشته سوزن مسیح
بیدلان را گاه گاهی می‌تواند دلی را
کی تواند دوخت زخم سینه چاکان ترا
اگه از وصیت دل ... پیکان ترا

ایضاً
ز پهلوی ... نیان آگرمی پشت گرمی را
چه باک از زاید آتش خشک مغزان شرر را
پر کاهی که عشق بال پرواز است آتش را
گر موج بوریا از پا نمی انداز د آتش را

ایضاً
جنون ... کشتی ... کاروانی را
بیرون کردم از این عالم تا عالم جهانی را

ایضاً
از ناز چه پوشی رخ آیینه نما را
چون قبله نما چشم ... آیینه ما را

ایضاً
تا محرم تو شاید گفت اسرار نهانی را
پیچم چون قلم نامه پیغام زبانی را

ایضاً
نتوان بر دوش ... شمع جان را
قامت ... ناجیل پیران را

ایضاً
نشاط ... جگر ... را
... قرن ... رگ آفتاب را

ایضاً
زور عشق ضعیف است ... سر را
شود ... تیغ گریبان جدا از تن سر را

ایضاً

گریهٔ عجب [illegible] آن سرکش ما — آب بر خاک زند سرکشی آتش ما

ایضاً

بسکه [illegible] از جوش نگاه آن [illegible] — هست [illegible] آئینه زانوی ما

ایضاً

محنت کجا ز سر [illegible] می‌کشیم ما — از سنگ [illegible] آتش می‌کشیم ما

ایضاً

با بلبل [illegible] دریده گل [illegible] — چرا از سادگی [illegible] ما

ایضاً

همچو [illegible] از پوشش گریزانیم ما — جامه بر خلق می‌دوزیم و عریانیم ما

ایضاً

تا بخت واژگون شد معمار خانهٔ ما — گردید چون کمان [illegible] دیوار خانهٔ ما

ایضاً

آتش می‌تپد [illegible] شعله آواز را — بر کدو [illegible] باده [illegible] تار ساز را

ایضاً

خرق عادت کی بکار آید دل افسرده را — [illegible] در آب [illegible] مرده را

ایضاً

تا تو [illegible] ندارد کار با بینایی ما — نیست فرقی از کدو [illegible] بینایی ما

ایضاً

[illegible] از اشتیاق سیل می‌[illegible] ما — برگ کاهی [illegible] چشم رخنهٔ دیوار را

ایضاً

بر سر غیرت چو دید آن ابروی خونریز را	ایضاً	کرد ما و تو سپر از بیم تیغ تیز را
در دل ما ره اگر دم رقیبم شد دو چار آنجا	ایضاً	گردم از نقش برون آید بجای گنج مار آنجا
خار عشاق از درد جهد تو گر دست را	ایضاً	آورد شوق لعلت شیران ز پیاله می را
ز رشک ما هست کی افتاده می یا شیرها	ایضاً	سبحه خم در گرد هم استاده می یا شیرها
نابود مرده و دوش هشیار کرد ما را	ایضاً	پای ای بخواب رفته بیدار کرد ما را
هست زهر آب فنا تنهاسی ما	ایضاً	زهر و شیران بود مینای ما
ز بنجی گر ز طبع نازکم بیت بسته می آید	ایضاً	اگر خواهی به بیت می فرستم بسته معنی ها
کند گر خود نما چون سر سواد مغز روشن	ایضاً	بگردون می رساند دعوی عقل جلالی را
خویش را با لب بخیم غنچه در سنگی	ایضاً	نیست غیر سایه خود سنگ استخوان را
سبکی ز لعل تابان [illegible] زانو	ایضاً	[illegible] شانه گرفت آینه زانوها
حسن جمال [illegible] است و دشمن بیما عاشق	ایضاً	سرمه غبار خاطر است چشم سیاه یار را

ایضاً

صیاد و ما چو ترکش پر تیر می‌کند ما | در یک قفس اسیر کند صد [illegible] ما

ایضاً

شمع فانوس بزم لیکن بی سامانی | [illegible] غریب صحرا

ایضاً

از ره دیوانگی [illegible] همچون گرد باد | خانه بر دوشم نمی‌باشد [illegible] صحرا

ایضاً

[illegible] شو که همچون خامه [illegible] | [illegible] میتوان بریدن [illegible]

ایضاً

صاحب سخن [illegible] | دائم بجانه خود روزی رسد زبان را

ایضاً

فارغ بود از آفت گیتی دل [illegible] | از برق زبانی نرسد خرمن [illegible] را

ایضاً

نیست [illegible] | پشت خم شد زندگی را تا بسر بردیم ما

ایضاً

شب فراق [illegible] | [illegible] چو گردون داغ سینه‌ها

ایضاً

[illegible] | دستار [illegible] ما

ایضاً

[illegible] شکست [illegible] | عاقبت [illegible] تابوت ما

ایضاً

زینهار چشم خود را بدوست کس مکن		خانه بیت کینه از زبیده شیرین را
امشب ای سرمه ماند بیش آن شمع کافری	ایضاً	بیا پروانه روشن نما شب چشم عبرت را
گمنا از عکر و تقدیر پا بیرون	ایضاً	سر مشق خویش ساز خط سرنوشت را
شمع لالم بود تیغ زبان از سینه	ایضاً	تیر و انداز لفس آینه آب را
ما دم از سیه سیه زلف تو زدیم	ایضاً	می کرد بار زبان خود را
شده چشم سگان کوی جانان چاره ای	ایضاً	بچشم کم ببینید ای رقیبان ... را
با سیه بختان نتابد آشنائی دیگران	ایضاً	لیکن خورشید و مه آیینه در ظلمت را
اشعار آید ارم تا شد محیط عالم را	ایضاً	اند اختند در آب باران شیشه ها را
شو دا سوده چون بیکجا کند دیوانه پایم	ایضاً	سا شیشه هم از سنگ طفلان ... را
... انگو ببیر ز غیرت که شمع را	ایضاً	روشن کنند خلق بچا که فریب را
امشب نفسی ز سرمه وحشت ...	ایضاً	نی خرد ماند این سخن ز سینه ما

ایضاً

ناتوانی عاشق معشوق بر جا می‌شود
می‌کند خورشید سرگردان اگر گل خوش‌نما

ایضاً

گرد کینه شیخ و بوستان استبداد و انتقال
سینه صافی گو گردد دلی بینیم ما

ایضاً

در بهم بهار چون نرگس ز شوق مست
سر کشیده ز گردن مینا پیاله را

ایضاً

صورت معشوق بر جا جلوه گر گردید
کوه کن واند به آئینه سنگ خاره را

ایضاً

سلسله ام را رقت با دیگران بام نیست
چون کمان بیرون کنم از خانه چو تیر را

ایضاً

مرگ گوارا شود موی چو گردد سفید
لذت دیگر بود خواب صبح را

ایضاً

تا وصف قد نازک او دست گرفت
حرفی بزبان غیر الف نیست قلم را

ایضاً

ملائم میشود در گفتگو هر کس کامل شد
گره کم پنبه باشد به سر مینای صهبا

ایضاً

چشم تو بس خوش است که پیغام فرستاد
گردانده چون شوخ از ناز نگه را

ایضاً

جام تغیر کاسه گرداندن فکر نیست
باشد خیال تازه شراب کهن مرا

ایضاً

تو تو نهانی و ما همچو ریشه ایم ترا | بود ترقی حسنت گل تنزل ما

ما باده عتاب ز لعل تو سر کشیم | باشد می دو آتشه آب خمار ما

بچشم کم مبین ز ناله عمال ما | گر می بارد ازین ابر سیه باران رحمت ما

بسکه سر لب جانش از تیغ خامی رسید | در گلوی شیشه آب پنبه شیر ...

گر نباشد گل بفرق ما چه غم کج ... | دسته چون گرد باد از خار و خس سر ... ما

آدمی در عهد پیری بنجه و گردد غنی | ... شمارم طفل خود را ریخت دندان ما

ردیف بای موحده

از شرم تو چه در عرق شد گو شراب ناب | باید متاع ترشده را داد آفتاب

رفتیم سوی یار نهادیم روی پای | مانند سیر گرد ... آفتاب

تا کی فریب هستی ... سحر ... | ... چو عکس آینه شد غرق ...

و حشت شد بال ... ابر ... | از داختم چو دامن ... آفتاب

خوش ... | فرش منت سایه و فراش آفتاب

... کس ... | ویران کجا ز موج شود خانه حباب

گر غافل ... کام ... زبان ... | شد ... خشک ... کتاب

تا بر شنیده است زکامم زبان سخن
چرخ ... کاسه چو کلکم نداد آب

آدمی خاکی ز خامی دارد از می اجتناب
کوزهٔ گل پخته چون گردد نمی ترسد ز آب

هر که در راه سلامت زد قدم چون حباب
هیچ جا پایش نلغزد گر رود بر روی آب

دختر رز را نگاه گرم افتد در حجاب
کاش [illegible] گل [illegible] چشم آفتاب

هست میل خوردن [illegible]
عاشقان کوی [illegible]

[illegible] پنهان [illegible]
بی نصیب از پرتو شمع است فانوس حباب

[illegible]
[illegible]

از خجالت [illegible]
هر که [illegible] ساغر شراب

[illegible] بر لب [illegible]
[illegible] موج [illegible]

[illegible] از دست [illegible] بهار
[illegible] تار رباب

[illegible] مردم [illegible]
[illegible] آفتاب

تا غنی گرد احتساب از می پریشان گشته است
گشت عقل ما به رنگ نشئه پنهان در شراب

هر که را گل نشئه باشد بیابی عندلیب
[illegible] عندلیب

بسته [illegible] شاخ گل [illegible]
[illegible] باغ [illegible] عندلیب

[illegible] گلشن [illegible]
باشد [illegible] گل [illegible] عندلیب

گل [illegible] آشیان [illegible] عندلیب
[illegible]

[illegible] عشق
خنده های گل [illegible] عندلیب

[illegible] خندهٔ گل [illegible]
[illegible] نوای عندلیب

[illegible] چشم مشتاق [illegible]
[illegible] گل [illegible] عندلیب

[illegible] گلهای مضمون [illegible]
هست [illegible] عندلیب

[illegible] بلبل را بجای دستهٔ گل بسته ایم

	برده از خود دلبسکه ما را نالهای عندلیب	

ز بیم غیرت اسیدم وصال آن محبوب	گرفت در خامه بالید دیگر مکتوب
خضاب سوی زلیخا مگر کند یوسف	که بر دو دست سیاهی ز دیده یعقوب
بجای گوشه نشینی اگر بریزد سنگ	توان بیان کمان ساخت خانه از یکچوب
نمی چو من خشت در بهانه نگین است	شبیه خامه نقاش میشود جاروب

الیضاً

نگشت خواب هم آغوش دیده پر آب	فسانه نیست که می آید از وجودش آب
دمی که زخم پیاپی خورد ز نشتر او	اگر بناله درآید چو تار مضراب
فسانه استره او است بس که شور انگیز	ز سر تراشی او پای میجهد از خواب

الیضاً

اگر برود لحظه ز گلشن مستش بجواب	عشوه بر ... زند عرق غنچه آب
اگر نه صفای ... رباشد چرا	... صبح بست آینه آفتاب

الیضاً

چو پر شد بدور لعل تو پیمانه شراب	ترسم دگر خراب شود خانه شراب

الیضاً

خیال دزدیده اش شیر او آب	گر شته ناسور زخم چشم پر آب

الیضاً

نفس چو من شد و از سوختگی خاکستر	اگر شود آینه روشن در چمن عجب

ردیف تای فوقانی

ز نامه کتب پیش سر رشته کیمن است	سطری که در این نامه بود چمن است
آسوده ام از گرمی خورشید قیامت	از لطف تو سر ... همانا یقین است

دیوان ۳۱ صفحه

بر روی زمین هیچکس آسوده نباشد — کشتی بود آرام که در سینه نشین است

ما زندگی از دیدن رخسار تو داریم — آخر نگه ما نفس بازپسین است

پروانه به تعظیم سر نام تو هر شب — خم می‌کند از شمع ترا زیر نگین است

روشن به قناعت شود آیینهٔ باطن — ماهی که دل افروز بود نان جوین است

ساغر زدن سبزخطان بی مزه نیست — سبک گشته ریش سفیدان نمکین است

از فرق قدم تا سر آن زلف سیه پوش — گرد به پریشان رخم و خاک نشین است

گر بام و در خانه ما نیست چه پروا — ویرانه من هم چه کم از خانه زین است

شمع و پروانه در آید به نظرها — تا پای نگارین تو در خانه زین است

کاری به فلک مردم آزاد ندارند
هر سرو که دیدیم غنی خاک نشین است

مگر با سرمه چشم آشنائی است — که کار چشم خوبان سرمه سائی است

نمانده یار را سالی ... نیست — سلام او سلام روستائی است

زلف او به سودا رسیده — چراغ انجم خجل از نارسائی است

نگردون گر رود ... سبا زد — کله آه بلهوس تیر هوائی است

ملامت ... نیست — گر روز روشن چراغ آشنائی است

زبان اشک شمع از تیر ... — گریزان چشم من از روشنائی است

ز دودش کی توان پرواز کردن — سر و کار رنگ رو هم بیوفائی است

ز شرم انگشت دارد در دهان گل — سر پستان گرفتن هم گدائی است

خبر از رگ نمانده از جنبش — ز ریش سیه درش و چه سیاهی است

به تنبیه غنیمش شب روز در خواب — بیاض دیده را کی روشنائی است

سخنی از ننگ نام زنگیر د

[illegible marginal annotations]

کرده‌ام زندگی رفتن هم گدائی است

پیر عشق باید و اندر درون نخجیر است — قد خم گشته او حلقه بیرون در است

حیرتم گشت که چون زیر عشاق گذشت — آب شمشیر که خونریز [illegible] است

آب چون نیست گیاه دیدهٔ تشنهٔ تحقیق — دیده بی نم چو شود حاصل تحقیق هوا است

زیر چشم تو چنان گرد سر است [illegible] — کمر او پست به تن شیر [illegible] است

تیغ خونریز که گردید علم از [illegible] — جان فشانان ترا سوی قدم [illegible] است

گرد بی تن به بلا به که نه زردی پهلو — کشته از سیل بود این [illegible] خطر است

ناوک ناز تو در دیدهٔ من جا دارد — تیر مژگان ترا مردم چشم سپر است

هر که پرسد ز غمی و چه شکست ز غم
دانم از سنگ لبهای بتان نخجیر است

تا سر مردان سیاه چشم تو دیده است — در چشم خونریز میل [illegible] کشیده است

سوزد علم چو شمع بجائی رسیده است — کز نظم اشک من گل آتش دمیده است

گردید راز عشق ز بوستان آشکار — دندان بخیه زده ما را دریده است

توس فلک [illegible] اگر چه گردون کشیده — ابرو یار دیده [illegible] پرنده است

کم فرق نیست میان دو ابرو — خوش مصرعی مصرع دیگر کشیده است

زین [illegible] — [illegible] لب شیرین [illegible]

افتاده گل ز دیده یعقوب [illegible] — دام لب مصر کنعان [illegible]

در زندگی بخواب نه بیند کسی [illegible]
آسایشی که دل ز پس مرگ دیده است

بالش خوبان دگر از پر است — تیغ مراسته [illegible] بر سر است

پیش لب یار که جان پرور است — هر که زنده دم ز مسیحا خر است

[illegible]

مرده ام از حسرت آغوش او	جان من امروز کرا در بر است
بر لب خمیازه گشتم ز خمار	بلبله اگر هست خط ساغر است
بیرحمت از آنکه نداند صفا	آینه گویا کف روشنگر است
آب بود معنی روشن سخن	خوب اگر بسته شود گوهر است

ای چشم مست او که بتنگ خواب رفته است	بخت سیاه ماست که در خواب رفته است
ما دیده ایم صبح بناگوش یار را	از چشم ما چو چشم گهر خواب رفته است
این نقش پای کیست که افتاده بر زمین	پای سلوک ماست که در خواب رفته است
غفلت نگشت محرم خلوت سرای ما	بیرون ز چشم حلقه در خواب رفته است
چون آسیا ز گردش اسباب شد سخن	از چشم من بگرد سفر خواب رفته است

معنی نهان که در قالب الفاظ بد است	هست آینه صافی که نهان زنده است
پیچ و تاب گر چمن حسن ترا دارد سنبل	خال سنبل تو که تخم گل بر چشم است
گر ز دم سبز کند این شیره دلان اگر	از چه رو جامه آینه قبای سفید است
باشد انگشت نما ز استادن حسن قبول	شانه بر گیسوی خوبان دگر دست رد است
خاک ما گل کن از گریه عشق دگر	حلقه قامت خم قالب خشت لحد است

از تمام شب مطلب خبر صبح بی دو	سیروم از اشتیاق دهان خیز ان دو
ما و تو نتوانند از رو خجالت سفید	چون سیاهی میکند از گوشه ابرو دو
تو تماشای چشم سیه جز بر تو خورشید نیست	ما بنور روست چشم من رو دو
چهره خود گر نه ما را چشم خورشید	گر ز خجالت ببرد چشمش هست از ...

۳۴ نسخه دیوان

[illegible]

یک نقش مشو شیرین نقشی نا خوش دهد گلیم سیه را
انگه دهی خاک به سر گرد بر سر هم از کوهی دوست

مویی به سر کرده ام صفیا با خیالات در سر است
خواهی سعادت در حقیقت مایه در ... است
از خدنگ غمزه دل پهلو ... [illegible]
گر ... در میان ... [illegible]
گر ... بجان ... [illegible]
... یکی ... ما ... [illegible]
نا توان گشتم چنان کز بیم قتل ما
داغ پیدا شد علاج زخم چون ناسور شد
با تو شیرین از ... و دلبر

انکه پنهان ... این تو دلها خاکستر است
هر که در ... این نقش ... است
گر ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
عشق ... [illegible]
تیغ ابروی بتان ... [illegible]
در ... [illegible]
در ... [illegible]

ایضاً

در نگر ... شادابی کرم است
مرده دل چون گور ... [illegible]
گلشن ... امسال شادابی کرم است
از ... گر ... شد عرق
در ... توان ... [illegible]
گر ... [illegible]
از ... عشاق ... [illegible]

گر ... باشند ... آدم است
... [illegible]
گر ... [illegible]
گر ... خاک آدم است
... [illegible]
... [illegible]
... روشن ... عشق ... [illegible]

ایضاً

تا کار ... شبهای دراز است
چشم ... [illegible]

افتادن من برخاستن باده پرستان
می نیست چو در کاسه سرا رشته شما
چون بال گشاییم که در [illegible] گره [illegible]
گر پرده ناموس کس از ناخن مطرب

در مذهب رندان خرابات نماز است
در چشم [illegible] است
از دام [illegible] باز است
در بزم طرب پاره شده پرده ساز است

ایضاً

چون راست بین [illegible] چین پیداست
گل کرد [illegible] آن تن از چشم در [illegible]
بر زخم [illegible] شیرین لبان پیداست
هر کس [illegible] گریست [illegible]
جز زیر خاک [illegible] کس نیست

[illegible] دل [illegible] دست [illegible] زنین پیداست
با [illegible] نقش نگین پیداست
[illegible] انگبین پیداست
ما راز دست [illegible] خود [illegible] پیداست
روی زمین ز مردم بالانشین پیداست

ایضاً

[illegible] کمان [illegible] از سیری [illegible]
شد [illegible] آب [illegible] سخن شمشیر [illegible]
[illegible] میل [illegible]
گر کسی می [illegible] خورد ای باده فروش
[illegible] جنون [illegible] دیم

[illegible] کس [illegible] بر خاست
گریبان [illegible] طوطی شکر آسیب [illegible]
چشم بد دور [illegible] طالع [illegible]
این تماشای [illegible]
[illegible] این [illegible] آشوب [illegible] سر [illegible]

ایضاً

[illegible] دنیا گوش کردن [illegible]
ای [illegible] حال [illegible]
[illegible] می [illegible]
[illegible] دوستان [illegible]

[illegible] ای گوش [illegible]
[illegible] گوش [illegible]
[illegible]
[illegible] ای گوش [illegible]

ایضا

چنان بیتاب شب باشد [illegible] — گر بیرون چون [illegible] شرار [illegible]
[illegible] شوق [illegible] — عجب [illegible] گر از خود [illegible]
[illegible] — گشت چون [illegible] کوه [illegible]
[illegible] شیرین — [illegible] نقاش [illegible]

ایضا

شعر گر [illegible] باشد [illegible] — [illegible] نیست
[illegible] شاعر [illegible] — ملاقات [illegible] تاب [illegible]
[illegible] — [illegible] نیست
تا سر [illegible] — [illegible] چون [illegible] نیست

ایضا

خاک [illegible] تیغ [illegible] — [illegible] زخم [illegible] گشت
[illegible] خانه [illegible] — [illegible] گلها [illegible] زنجیر [illegible]
[illegible] ز اشعار [illegible] — [illegible] گشت
[illegible] شیر [illegible] — [illegible] برافراشت

ایضا

[illegible] گردون [illegible] — [illegible] شوق [illegible]
[illegible] — ای [illegible]
[illegible] — [illegible] گردون [illegible]

ایضا

[illegible] — [illegible] افراشته [illegible]

نازنینت یار از خنکش گر افتاد و نبود — شانه در رفتار او شب کم ز شوقیار نیست
رشته ما از نیند تو چینید تا مقصد نیست — اختلافی در میان سبحه و زنار نیست

ایضاً

اشک گلگون شراب گلفام است — سینه آستین خط جام است
بر زمین تا سپید و بستم — حلقه زلف حلقه دام است
بهر صید بیاسه ناوک او — جوهر استخوان من دام است

ایضاً

اگر زیرا هم ... سفید شده است — آب دیده ... سفید شده است
بیرنگ آینه های ... یوسف ما را — از شوق ... صبح ... سفید شده است
بچشم خود نتوان دید صبح پیری را — ... سفید شده است

ایضاً

یاد دوست اگر دم زنم از ... — کم ... زیبا ... همسایه ... است
در روش ... سایبان ... — ... قامت ... است
با مردم ... — ... باش که ... زنده گور است

ایضاً

تربت بازو نیاید ... — تیغ تا از سنگ ... نیست
آتش از سوز ... — شعله ... برگ کاهی ... نیست
... — ...
کهنه ... باشد ... — آدمی کز انفعال ... نیست

ایضاً

دل ... شوق جلوه ... — ... اشک ... است

ما را ز سخت جانی فرهاد شد ... | بر سنگ خاره صورت شیرین بهانه است
غافل مشو ز عاقبت کار خود ... | دل را به خواب مرگ که دنیا فسانه است

ایضاً

دل منور کی شود در ظلمت آباد بدن | شمع را روشن نمیسازد دو فانوس ...
زنده نتوان بود بی طاعت ... | ... شیرین تو با شیرین لب است
دانه دام ... [illegible] ... | کس نمی‌آید در گوش ... [illegible]

ایضاً

می نیاید خوشی ز دل بی نور صفا | نفس سوخته ... این آینه است
میتوان دید به هر ذره فروغ خورشید | دل اگر صاف شود ... آینه است
غافل از نام ... [illegible] | ... [illegible]

ایضاً

بسکه ... [illegible] | ... اگر از نظر افتاده است
... [illegible] ... حباب | ... [illegible] ... داد
... [illegible] | شانه ... [illegible] ... افتاده است

ایضاً

می نوازد ... [illegible] | باشد از ... [illegible]
... [illegible] ... نعمت ... | ... وقت ... [illegible]

ایضاً

... [illegible] | ... سوخته ... [illegible]
... عاشقان ... آب ... | ... [illegible]

ایضاً

۳۹ دیوان غنی

چهره‌اش از سبزهٔ خط گلستانی تازه است		در ریاضش سبزه بیگانه و ریحان [illegible] تازه نیست
گر چه ما را نیست چون آیینه خبر [illegible]		بر نقش خانه [illegible] تازه نیست
	ایضاً	
در بیابان طلب [illegible] نتوان یافت		که به هر گام نشانی ز سری نتوان یافت
گوش غواص شنید از لب [illegible]		هم نگه را از زمین به گهری نتوان یافت
	ایضاً	
می‌نماید چشم ساده دلی بی [illegible] نیست		از ره چشم آیینه کسی آگه نیست
هست راه [illegible] سینه را در [illegible]		هیچ بیند در جهان نیست که او گره نیست
	ایضاً	
خیابان آن نازنین نازک دماغ است		که او را بوی گل دود چراغ است
ز مهر نامه‌اش گردید روشن		که هر کس که دور افتاد داغ است
	ایضاً	
هر کس [illegible] از لب جانان نخورده است		آب حیات را [illegible] نخورده است
پروانه را ز چشم [illegible] چراغ		[illegible] خورشید خورده است
	ایضاً	
خدا زبان [illegible] را دست		هزار شکر که نامم به روغن افتاده است
عجیب طاقت [illegible] بنیاد		[illegible] ترحم ابر کاغذ باد است
	ایضاً	
عاشقان را [illegible] یافت		حالی را اضطراب [illegible] بهار گشته
تا شود [illegible] نگاه در پا [illegible]		خویش را [illegible] دست گشته
	ایضاً	

[illegible marginal text]

چون بجهان از کسی چشم کشائیش ندا[illegible] ابر [illegible] از ترک خواب [illegible] میکند		کار فرو بسته را [illegible] واگذاشت [illegible] وقت خود [illegible] سر [illegible] [illegible] ۱۲
	ایضاً	
پیوسته دلم [illegible] اگر [illegible] بار است [illegible] زاهد اگر جام نگیرد		[illegible] خانهٔ آئینه غبار است [illegible] تسبیح [illegible] است
	ایضاً	
عالم [illegible] اشک ما دریا است می [illegible] است آب و گلم [illegible] ۱۲		گر غباری بود بخاطر ما است [illegible] صهبا است
	ایضاً	
[illegible] چراغ است اگر [illegible] عالم [illegible] نیست [illegible] اسباب عالم [illegible] نیست		[illegible] است [illegible] عالم [illegible] [illegible] ان عالم [illegible] ۱۲
	ایضاً	
بگذشت جوانی [illegible] بگذشت در چشم اهل بینش دنیا تمام بازیست		[illegible] گذشت [illegible] فلک [illegible] گذشت
	ایضاً	
[illegible] دل [illegible] جهان [illegible] قانع شو [illegible] طلب [illegible]		چون آب روان آمد و چون ریگ روان [illegible] [illegible] هست [illegible]
	ایضاً	
چه غم [illegible] پروانه بجای [illegible]		[illegible] گرفتن رنگ [illegible] است همیشه سوزن [illegible] باز است
	ایضاً	

[illegible marginal text]

می کشی در شب مهتاب خوش است
تیغ را گر ببری آب خوش است

تو به از ین که [illegible] پرسی
... که تشنه خود هم باشد

ایضاً

[illegible] گوهر است
[illegible] شکر است

چشم سفید شد و ز اشک [illegible] کسی
[illegible] گوش سی

ایضاً

ساقی ز شاخ شیشه گل [illegible]
[illegible] بالش [illegible]

ای می برنگ غنچه نشستیم تنگدل
[illegible] چین [illegible]

ایضاً

[illegible] گوشه [illegible]
[illegible] گردم [illegible]

کی [illegible] شب با تن تنها [illegible]
[illegible] آرام [illegible] نصیبم [illegible]

ایضاً

[illegible] بلال ابروست
[illegible] قطره اوست

[illegible] سخن نا پیدا
گمان [illegible] گذشته است از جان [illegible]

ایضاً

دام [illegible] و سبزه [illegible] است
شمع [illegible] صورت [illegible] است

طوطیان را ز [illegible] اسیر
[illegible] لب [illegible] دیده ترا

ایضاً

[illegible] بال [illegible]
[illegible] تنگ آمده [illegible]

پیش صیاد روم [illegible]
[illegible] باز [illegible] رقیب

ایضاً

از سوز سخن تا لب کلم رشته شمع است | گر نامه من شمع پر پروانه عجب نیست
گر دست شیوه بلبلیان ز ملاحم | چون شمع عرق کردن ... نیست

ایضاً

تا مسند چه ... که کار ... | چون ... وجود ... دو
چون ... گشته ام ... چه سود | ... گر ... زنجیر ... دوست

ایضاً

زاهد از مسجد من از میخانه گریخته ام | ... از بام دگر افتاده است
از کنام دختر رز کرد ... | کار ... کنون ... افتاده است

ایضاً

... طوطی و بلبل | در مجلس احباب ... نیست
چون نامه ... | در کار ... چشم ... نیست

ایضاً

در بهار از ... باغ ... گل | آشیان بلبلان ... نیست

ایضاً

از سلوک ... کس آگاه نیست | ... در آب ... پای ... نیست

ایضاً

... | ... چون شمع آتش در ...

ایضاً

شکل گردون گره ... است | کار ما ... افلاک گره در گره است

ایضاً

... از حباب ... ساغر ... است | ... نسبت ... است

ایضاً

دل بسکه یکسر ز جهان گذران است | چون شیشهٔ ساعت نفسم ریگ روان است

ایضاً

شوق بی باک [illegible] غنچه را [illegible] | بیا که ز استغفار گل [illegible] گلشن [illegible]

ایضاً

ما جهان که [illegible] بهار است | چرا [illegible] [illegible] است

ایضاً

[illegible] سفال [illegible] نیست | خوشم که در کف [illegible] گدائی نیست

ایضاً

[illegible] [illegible] نیست | این آب [illegible] تشنه منزل [illegible] نیست

ایضاً

شب که در [illegible] آن [illegible] | [illegible] چشم [illegible] شانه [illegible]

ایضاً

نو بهار است [illegible] دیگرگون یافت | شاه انجم جهان دولت [illegible] افزون یافت

ایضاً

[illegible] [illegible] | [illegible] رشک [illegible] شانه [illegible]

ایضاً

دل که باشد [illegible] | [illegible] آتش [illegible]

ایضاً

[illegible] [illegible] آورد | [illegible] گوئی [illegible]

ایضاً

سبحه در مسجد و در میکده پیمانه خوش است		گریه در خانقه و خنده بمیخانه خوش است عبادت خانه ۱۲
	ایضاً	
از بیرون رفتن آن شوخ غزال ... خوش است		داغ وحشی ... ز آن چشم و ابرو مانده است
	ایضاً	
روزی که شانه زلف ترا یاد کرده است		پهلو تهی ز صحبت شمشاد کرده است
	ایضاً	
کشمیر از صفات دو رنگی جمال است بالفتح خوبی و جمال ۱۲ م		حسن سیاه آنجا که هست خال خال است [illegible] ۱۲
	ایضاً	
خوشه چینان ... [illegible] نیست [illegible] ۱۲		حاصل خرمن افلاک بجز یک خوشه نیست
	ایضاً	
آن شوخ تقتیل من نو بسته میان است [illegible] ۱۲		در هر شیوه ام معنی باریک توان بست بالفتح برپرده سخن گفتن ۱۲
	ایضاً	
یار در چشم دگر گرم تماشای آب و [illegible] ۱۲		پرده های دیده ام گویا نقاب شای او
	ایضاً	
نیکی به دیگری ... کردن ... خوش است		... کر بود ... [illegible]
	ایضاً	
ما را بغیر داغ جگر در ایاغ نیست پیاله ۱۲		چون لاله در ... ساغر ما غیر داغ نیست
	ایضاً	
گر ... [illegible] ایجا است		پیرستان ... ز ... چهره است
	ایضاً	
... گویائی ز ... [illegible] است		بستن ... از مضمون رنگین ... [illegible]

دیوان ۲۵ غزل

[illegible]

تو به تغییر چنین [illegible] چشم [illegible] است	ایضاً	اگر گردون [illegible] کرد [illegible] است
ساکنان [illegible] عشق آسان [illegible]	ایضاً	[illegible] آتش [illegible] بی‌پایان [illegible]
از [illegible]	ایضاً	[illegible] گل [illegible] زری [illegible]
[illegible] آتش [illegible] شمع [illegible]	ایضاً	[illegible] مردم [illegible]
[illegible]	ایضاً	[illegible]
از شمع کجا بسته شود [illegible] گرو [illegible]	ایضاً	[illegible] نقش [illegible] است
[illegible] دشت [illegible] چرا زند	ایضاً	زاهد اگر [illegible] پشیمان نگشته است
آئینه شد [illegible] عکس [illegible]	ایضاً	[illegible] که دیوانهٔ خویش [illegible]
[illegible] عکس [illegible] بجای [illegible]	ایضاً	آدمی بی برگ [illegible] است
در [illegible] گریه [illegible]	ایضاً	دریا [illegible] پشت خویش [illegible] حباب است

بسکه با تاریکی شبها تو خو کرده بود | ما فتیله پروانه در پای چراغ آرام یافت

ایضاً

سنبل زلفت که در گلشن نسیم آشفته شب | گر کنی شمع از رخش روشن گل شب بو شده است

ایضاً

شحنه تیغ تو زمین اهل دشت را | بود عیشی که بر او زمین نیست

ایضاً

از شرم زنده خشک بخانه تر شده است | گر عیدا ازین وضو کند پارسا رواست

ایضاً

چشم نرگس پیش چشمت کی تواند شد | چشم تو هر چند بیمار است اما زنده است

ایضاً

[illegible] را لعب زبان | هر جا که در فکر رو عالم سفینه است

ایضاً

غافل آن به که بود چشم هر آه مژگان | از پای ابصار ان خواب بیدار [illegible]

ایضاً

گرد سوراخ خدنگ تو نشد باز او گذشت | استخوانی که بدان بود کنون [illegible]

ایضاً

باد صبا بگلشن حسن تو ره نیافت | آن غنچه دهن بنسیم سخن شگفت

ایضاً

گاو دید سر بر سنگی الفت نهنگ با | در یا بدست موج کلاه حباب دوخت

ایضاً

مانند نقش خاتمم گر موم سر برآرد | گر تن فرهی بنرمی گرد [illegible]

[illegible]

با آه جگر سوز بود گرمی بزم عشق	الیضاً	شمعم که بجز شعله سر و برگ سفر نیست
[illegible] بی ادبی کشی بیکار گرفتار ما	الیضاً	شیشه ای [illegible] انگور [illegible]
سر رشته تحریر نفیس است [illegible]	الیضاً	غیر خط [illegible] است مرا آنچه [illegible] نیست
نی زبان [illegible] خبر داریم نه از دوست	الیضاً	دست ما گم کرده [illegible] خانه
کسی که زنده با [illegible] زندگی باشد	الیضاً	دمی که گذشت زود [illegible] گویا
کشتی من چون بود [illegible] بحر از شکست	الیضاً	[illegible] از گرسنگی سنگ [illegible]
شمع میگوید با اهل [illegible] سوز و گداز	الیضاً	سر بریدن [illegible]
نیست جز افسوس [illegible]	الیضاً	آسیا گردانی ما دست [illegible] سود [illegible]
در باغ [illegible]	الیضاً	در لباس [illegible]
[illegible] زلف [illegible]	الیضاً	[illegible] تسبیح [illegible]

کسی نگیرد خبر که من ز غم عالم در خمار
[illegible] از سر من رفته است

ایضاً

ز سستی [illegible] بنجه دست خویش
[illegible] گردان [illegible] است

ایضاً

[illegible]
[illegible] که شد سفید [illegible] است

ایضاً

[illegible] باشد
تیغ را گر بدهی آب [illegible] است

ایضاً

دست [illegible] [illegible]
[illegible] چون شمع [illegible] است

ایضاً

[illegible] گردان [illegible] آب [illegible]
[illegible] آسیا در گردش است

ایضاً

مردان [illegible] پوشیدن [illegible]
[illegible] است

ایضاً

چنان [illegible] چمن دل [illegible]
[illegible] است

ایضاً

[illegible] باد صبا [illegible]
[illegible] بادی [illegible] است

ایضاً

آمد بهار و نرگس در هر طرف گلشن
[illegible] چشم [illegible] نگاه خالی است

ایضاً

[illegible] آورد [illegible]
[illegible] بلبل با [illegible] است

[illegible]

دست کوته با کشش از آستین [illegible]	ایضاً	[illegible] شانه [illegible]
[illegible] شد و داند	ایضاً	[illegible] گم [illegible]
[illegible] قدم [illegible] یاد خلخال	ایضاً	گر حسن [illegible] پا در رکاب است
[illegible] چو فانوس [illegible]	ایضاً	[illegible] چراغ خانه ما روشن است
[illegible]	ایضاً	[illegible] خاک ز شوق تو چشم براه است
[illegible] همچون گرد باد	ایضاً	[illegible] گردی به سر ما خانه ماست
[illegible] لب [illegible] چشم	ایضاً	گر ز آشیان من [illegible] آفتاب است
[illegible] موسم گل است	ایضاً	[illegible] غنچه است
[illegible] دائم ز خوردن صهبا	ایضاً	[illegible] ریحان است
تا [illegible] شود	ایضاً	[illegible] دهان اوست
	ایضاً	

[illegible]

بود قتیل از تیغ [illegible] تو سر پیچیده ام		تا قیامت خون ما برگردن آن دامن است
	ایضاً	
چشم کم [illegible] شان که خبر شد		آینه خلقی ز سکندر بنیاد فتنه است
	ایضاً	
از نگه [illegible] غم بیا رخنه لب است		گر درین [illegible] انکه [illegible] عدم گرفته است
	ایضاً	
شب که از سوز درون غم چو شمع [illegible]		[illegible] تو نیز من [illegible]
	ایضاً	
کوتاه [illegible] گشته ام از گریه [illegible]		هر قطره اشکم گره تار نگاه است
	ایضاً	
[illegible] دهن یار سخن		دل [illegible] در ره عدم [illegible]
	ایضاً	
بی ریاضت نشود [illegible] عرفان حاصل		تاک [illegible] تا [illegible]
	ایضاً	
چون تو ام [illegible] صحرا جنون [illegible] گردان		بخیه [illegible] کفش [illegible] آبله پا شده است
	ایضاً	
هر [illegible] زلف تو [illegible] شده از شوق		[illegible] کف پا [illegible]
	ایضاً	
[illegible]		[illegible]
	ردیف جیم تازی	
پا بسکه [illegible]		[illegible]

[illegible]

ردیف حای حطی

[illegible]	[illegible]

ردیف خای معجمه

[illegible]	شمای پای [illegible]

ردیف دال مهمله

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	الهی [illegible]
[illegible]	نسیم نوبهاران [illegible] باد خزان [illegible]
[illegible]	کره را چون نهال شمع [illegible]
دو دست [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible] آرزو [illegible]	حباب باده و در چشم [illegible] گران [illegible]

[illegible]	[illegible]
عاشق [illegible] آرزو [illegible]	[illegible]
[illegible]	آب دریا [illegible] صرف گرداب [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	چه عجب [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	نقش پای آهوان [illegible]

[illegible]

[illegible] از بسکه گلوگیر سخن
گر [illegible] آب شود

[illegible] دیوانه شد
هرگز [illegible] انگشت نشانه شد

گریه [illegible] شکست سر [illegible]
گشتم [illegible] شیشه [illegible] بتخانه شد

مرغ [illegible] تماشا [illegible] اضطراب
پیری [illegible] برافتاد [illegible]

[illegible] بر تماشای عکس گل
[illegible] آب [illegible] حباب [illegible] آشیانه شد

تا کی جگر [illegible] سر گرد
خود را [illegible] ای [illegible] بیگانه شد

آخر ز سر [illegible] شکست [illegible] می شود
تا چند [illegible] ز [illegible] کنی دل [illegible] دیوانه شد

مانند گل غنی گره کیسه باز کن
تا چند زر چو غنچه کنی در خزانه بند

[illegible] الاله شد
گرد باد از [illegible] آن شعله جواله شد

[illegible] باغ [illegible] تماشا کن [illegible] فصل بهار
[illegible] بلبل [illegible] گلشن [illegible] الاله شد

بسکه [illegible] آتش [illegible]
حلقه زنجیر [illegible] شعله جواله شد

[illegible]
قطره [illegible] بتخانه شد

تا دل ما گرد [illegible] زیاده در صحرای عشق
گنبد گردون غنی پر از صدای ناله شد

[illegible] شیرینی [illegible] ز دل جان کرد
از دود [illegible] محراب [illegible] کرد

از [illegible] گریبان [illegible]
چون کوه [illegible] زبان [illegible] کرد

[illegible]
چون صبح [illegible] دیدن [illegible] گریبان

تا آب [illegible]
[illegible] کشتی [illegible] روان کرد

هرچند غنی [illegible] نگین خانه نشین است

[illegible]

[illegible]

[illegible] خاک کند	[illegible] خاک کند
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضاً

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	گر گرفتار عشاق بود [illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

ایضاً

[illegible] آید	[illegible] آید
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

گر قفس ... [illegible] ... | گر تا صیاد ... [illegible] ... می آید
[illegible] | رنگ ... صیاد ... [illegible] ... می آید
[illegible] | ... [illegible] ... پرواز

ایضاً

بلبل ... [illegible] ... دام نسازد صیاد | تا ز ... برگ گل دام نسازد صیاد
[illegible] | گر قفس را چو ... [illegible] ... نسازد صیاد
[illegible] | اگر بلبل ... [illegible] ... دام نسازد صیاد
[illegible] | ... [illegible] ... نسازد صیاد
[illegible] | دام را ... [illegible] ... نسازد صیاد
[illegible] | دام را ... [illegible] ... لب بام نسازد صیاد

ایضاً

... [illegible] ... قفس روشن کرد | سخت گیر است ... [illegible] ... قفس ایمن کرد
[illegible] | شمع ... [illegible] ... روشن کرد
[illegible] | ... [illegible] ... ایمن کرد
[illegible] | امتحان ... [illegible] ... روشن کرد
[illegible] | ... [illegible] ...
[illegible] | ... [illegible] ...

ایضاً

[illegible] | ... [illegible] ... افتاد
[illegible] | ... [illegible] ...
[illegible] | ... [illegible] ...

[illegible]

[illegible] گیتی [illegible]	کجا در [illegible] باد صبح [illegible]
عشق از دل [illegible] او بود [illegible]	اگر [illegible] دیگر [illegible] شود [illegible]

ایضاً

ز شرم [illegible] ز رشک تر گردد	[illegible] لب تو [illegible] گردد
ز خود [illegible] سیم [illegible]	چو [illegible] گشته [illegible] گردد
[illegible] شمع جمال او [illegible]	ستاره [illegible] چرخ [illegible] گردد
چرا [illegible] افسرده دل [illegible]	[illegible] تمام [illegible] گردد
[illegible] باده [illegible] گردش [illegible]	[illegible] ساغر [illegible] سر گردد

ایضاً

رخ زرد من [illegible] نظر باشد	[illegible]
اگر [illegible] آسیا [illegible]	[illegible] گردش [illegible] روزی [illegible] سفر باشد
[illegible]	بجای ریشه [illegible] باشد
[illegible]	[illegible] باشد
دل ما شد [illegible] گل [illegible]	نوای بلبلان از منقار [illegible] شد

ایضاً

تا در پیش افتاد گم راه نما شد	هر خار که در پای [illegible] شد
[illegible]	هر آبله پای [illegible] نما شد
[illegible]	[illegible]
[illegible]	هر قطره اشک آبله [illegible] باشد

ایضاً

[illegible] میخانه شکستن دارد	[illegible] دانه انگور شکستن دارد

هر دم از گوشه‌ای [illegible] دارد — معنی ما چه غزالیست که [illegible] دارد
رنگ [illegible] — بی [illegible] آینه ما شکستن دارد
نقش پایم ز ره خاک [illegible] گوید — که بهر جا که رسد [illegible] نشستن دارد

ایضاً

آن چشم مست باده‌کشی را چو رام کرد — نرگس [illegible] که [illegible] جام کرد
[illegible] گفتگو [illegible] ناتمام بود — [illegible] که سخن را تمام کرد
[illegible] پیاله حباب شراب نیست — [illegible] باده لعل تو جام کرد
محتاج دانه نیست [illegible] صید بلبلان — صیاد ما ز رشته گلدسته دام کرد

ایضاً

ای خوش آنکه [illegible] میگردد — چون نفس جان بلب آمده‌ام برگردد
[illegible] آینه [illegible] — آب آئینه کی از خاک مکدر گردد
[illegible] آباد خرابان [illegible] — شاید این طالع برگشته من برگردد
[illegible] از کسوت شاهی نبود — رسد آئینه طرف گر سکندر گردد

ایضاً

در کلفت [illegible] باز مباد — [illegible] از باده مستی خبر [illegible] مباد
[illegible] — [illegible] تیر تو ما را سر پرواز مباد
[illegible] خنده [illegible] دارد — یارب این در جهان هیچ کس باز مباد
[illegible] گل [illegible] — [illegible] در چمن [illegible] شهباز مباد

ایضاً

آن سرو روان جا بر آغوش که دارد — دستی به نوازش [illegible] دوش که دارد
[illegible] گوهر [illegible] از اشک — این دیده تمنای بناگوش که دارد

شد چشم گلدسته زیاد حسن تو نارم — آن دسته گل بجا که آغوش که دارد
شعرم شود منتظر گوش حریفان — نجان غنچه ز حاجت سر گوش که دارد

ایضا

چشمت ز سخن چونکه بادام باز کرد — بادام زبان طعنه ز مژگان دراز کرد
بیمار عشق در حرم محراب ابروش — خوابیده چشم او باشارت نماز کرد
شاید که اهل درد نفس یاد من کنند — بایدز رشته نفسم تار ساز کرد
آید مرا ز خنده گل این سخن بگوش — وا شد دل کسی که سر کیسه باز کرد

ایضا

هر کس شکسته بیاد گوشی سر که ز خلوت دارد — کی غنچه با هر خندان آتش زیر پا دارد
کسی که چیخ شکسته بدید جوری تماشا دارد — جوان خوشنه که سر سبزی ز آب آسیا دارد
بود بخت سیه را اختلاطی با جنگ ریزان — بود دگر مسکن طوطی سواد هند جا دارد
حسیان ار بپیدا تان آرم شمایان ز دل شود — که همچون صبح نفس در سینه من تا دارد

ایضا

مینیز چشم تو هر لحظه مژگان ناخن — ترسم ای شوخ میان من و تو جنگ شود
نیست چون سرو نمو سر و تو در قصر بلند — خانه ام ساخته از رنگ شکستن رنگ شود
سر که باشد خلاخن دل سنگین دارد — رقصیده ام که کسی را کسی جنگ شود
عمر با شد که در صحبت شوخ شده شیوم — ترسم آخر نفسم غنچه صفت تنگ شود
گر کسی از دل نفست تو بدیدم سر کز — باورم نیست که آتش گل از سنگ شود

ایضا

همه عیبا ز دریا بدی که دارم از تری ما — گر نباشد باده و ستم آستینی میکند
لب که در سر گوشه تو تنها کساری کا ستم — گر گره باز از سبیع من خوشنحی میکند

[illegible]

خاطر شاه چون از غبار شکر خط [illegible]	هر دم آن زلف پریشان شانه [illegible]
[illegible] صد گلزار را	هر که چون آئینه خاکستر نشینی [illegible]

ایضاً

ز سر [illegible]	[illegible] هر کلام [illegible]
[illegible]	گر آتش شمع [illegible] باشد
[illegible]	[illegible]
بکام دل ندیدم [illegible] را	گر آب [illegible] باشد

ایضاً

نباشد [illegible] شمع هر کجا باشد	کلیم صحبت سیاهش [illegible] باشد
کسی [illegible]	که خاک پای شهیدان کربلا باشد
[illegible]	امام سبحه گر از خاک کربلا باشد

ایضاً

سخت جانی که [illegible]	[illegible] فصل خزان خرقه [illegible]
اثر [illegible]	[illegible]
کسوت [illegible] کمال	چون [illegible] پخته شود خرقه [illegible]

ایضاً

سیاهی [illegible]	[illegible] شمشیری [illegible]
نگه [illegible]	[illegible]
نخی زخم زبان [illegible] مرهم [illegible]	اگر زخم زبان [illegible]

ایضاً

مردم که با [illegible] آن یار [illegible]	صد بار [illegible] یکبار [illegible]

[illegible]

هرچند که زد شیشه ی ما را به سنگ [illegible] / بی لعل تو پیمانه گلستان ننماید

کی ساغر توان کرد ز [illegible] / در دست کسی صورت دیوار نماید

ایضاً

نو خط افسونی ز قلم آن شاه خوبان دارد / آنکه آتش به خون آلوده ام در گلستان دارد

حاصل گرد شیرین دست خود در گردن [illegible] / اگر میل [illegible] زعفران گو عکس [illegible] دارد

زلیخا جامه ی ناز از [illegible] / اگر یوسف بازی لیلی عشق در پیراهن دارد

ایضاً

تا مهر [illegible] تو گرم نگاه شد / چشم ستاره محو تماشای ماه شد

عالم [illegible] تباه شد / [illegible] سیاه شد

چون شمع تا مسافر راه عدم شد / هر دانه سرشک [illegible] در راه شد

ایضاً

[illegible] / غیر از [illegible] هرچه بود از پیکر ما نبید شد

عشق [illegible] / [illegible] شد

[illegible] / اینچنین [illegible] تماشا نبید شد

ایضاً

[illegible] / اگر [illegible] آستین [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / اگر [illegible]

ایضاً

یاد ایامی که [illegible] آباد بود / [illegible] در پیشانی [illegible] بود

شیشه ای [illegible] / چشم [illegible] فریاد بود

چون نباشم روزهاست کز پی تصویر من … رنگ تعلیت … ایجاد بود

ایضاً

گر اعجاز کہ بتقلیع راه تجرید آشنا گردد … [illegible]
زند در سینه ہم دوشگان را گفتگو ہمیشه … سخن چون در میان آید لب از ہم … گردد
غنی در عالم بینا انقلابی آرزو دارم … که افلاک از گردش گردون … سیاره

ایضاً

اندیشه نه ام از دل که خون شود … داغم از این که داغ تو از دل برون شود
گوید زبان شیشه نهانی بگوش جام … هر کس که رشته … سرنگون شود
چون پنبه خشک گشت غنی مغز در سرم … پنبه اگر … داغ جنون شود

ایضاً

بیزبانان قانع اگر در لب نان گیرد … زود از شرم زبان در ته دندان گیرد
تا غبار … روبد خورشید … [illegible] … گیرد
در دم صبح غنی پیر فلک … گوید … گر … آن … دندان گیرد

ایضاً

بروز هجر که سیر گلست ماتم … باشد … اگر … گل … در چشم قفس باشد
زبیم گفتگو … دانای … نقاب … آینه … نفس باشد
… دل … چو مغز … طوطی … در قفس باشد

ایضاً

زلف … گردید … عاقبت … رسید
… آسیا گرد … افلاک رسید
… خود گشت … که … بر زمین … افلاک رسید

[illegible]

ایضاً

شمع ... نیست فرصت ز دنیا ... ماند
چون ... که بود گرد ... [illegible]
... [illegible]

پروانه از گرد گل در گلستان تماشا ماند
تا دیده ... داغ مرا ... بسیار ماند
تا ... یادگار ماند

ایضاً

[illegible]

در آینه چون درون سینه ... می‌گردد
چون آینه ... نگار می‌گردد
... گردد

ایضاً

... ز چشم تو ... گر دیده
... فلک ...
... [illegible]

چون سینه شکست که در روزن بتخانه ...
اختر سوخته‌ام چون پر پروانه فتاده
خواهم این ... دیوانه فتاده

ایضاً

... شاهان
... تیغ ... جان ...
... [illegible]

بر آینه در بزم سکندر آب حیوان از
گر ... یار ... جان خود
کز روزی آورده خانه من مهمان ... خود

ایضاً

... [illegible]

غنچه نگوئی گریبانت اگر وا شود
گر ... پامال شود
هر کس افتد ... پامال شود

ایضاً

[illegible]

[illegible]

هر که با چشم پر خمار نکو می‌باشد — شمع چشمش ز نظر آب برو می‌باشد
هر که در روی تو غم گشته لب [illegible] خود — دم شمشیر بجنبش لب جو می‌باشد

ایضاً

رسد چون بر لبش پیمانه صهبا جا نمی‌گیرد — لبی کآب حیات نوش او صهبا نمی‌گیرد
بدست خود نشان بستم [illegible] بیائی — که چون غنچه مرجان دُر از دریا نمی‌گیرد

ایضاً

نیاز عشق دائم آستین را پر [illegible] دارد — [illegible] دامن [illegible] دارد
چرا او در غنی چشم طمع بر نعمت دنیا — که از لطف روان تیغ روان [illegible] دارد

ایضاً

ریاض حسنش از خون لب تر تازه میگردد — ز رو [illegible] می‌پرورد رنگ [illegible] میگردد
چو گردد ابر من مسجد با جام تهی سرخوش — بهم پیوسته برگرد لب خمیازه می‌گردد

ایضاً

در دل غنچه خاطر ز گفتن یک شاید — دل غربت زده از صبح وطن بگشاید
کودکان غنچه گل را [illegible] — رسید آن شوخ [illegible] نگشاید

ایضاً

فیض سخن [illegible] سخنگو نرسد — از نافه بوی مشک بر آهو نمی‌رسد
[illegible] صهبا [illegible] — [illegible] بلب نمی‌رسد

ایضاً

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

ایضاً

[illegible]

دلم سوزد به بیرنگی آن بی خبر ز هجران رفته | که از بیرنگی شعر آن آتش بجان بلبلان افتد
در فیض سخن هرگز نبست تا کی گشاید | بدندان وا نمی گردد گره چون بر زبان افتد

ایضا

دو را از رشته زو بینم من نور می پرد | چشم زخواب نگی دور سے پرد
دو تار زوی طره شکسته است انگار | شد چشم ما سفید چو کافور سے پرد

ایضا

دیده چون آن دو لب شیرین ندید | بسکه دیوانه چشمت گرد دید
معنی قند شکر نفهمید | کار ما و الم بزنجیر کشید

ایضا

ز مار گشته گیسوی لیلی گران ترسد | چنانکه مار گزیده ز ریسمان ترسد
کسیکه ابروی آن ترک جنگجو بیند | عجب مدار که از سایه کمان ترسد

ایضا

بزم وصل است اگر سیل تماشا دارید | همچو آیینه ز دیده خود دو او ارید
آیدا از تار رخش طلا نیشه ورید ام | ای حریفان نفس گوش مهیا دارید

ایضا

خنده زان گلشن چه صد سر و از ند | گر شد سپید بسکه شیرین پر انداز ند
ز راه حرص عجب نیست گر بجای گرفتند | سبک روان گرچه شاهین ملنبه پرواز ند

ایضا

کسی از دست شرب جو گرد دو کام هم میگیرد | دل تسبیح گر بشنیح بر لب جام میگیرد
پره گر رنگ ابرو سبک ویان آو | شکار تیغ وحشی را بتیغ رام میگیرد

ایضا

دیوان ۶۴ صفحه

بینیازان نظر ... گم کرده اند | در شب غم شمع بزم اهل درد هم کرده اند
مجنونم سیر بادیه پیاسی نبود | رهنمایانت به بیابان کعبه گم کرده اند

ایضاً

گر نه قصد سیر باغ آن گل رعنا کرد | مرغ رنگ از آشیان گل چرا پرواز کرد
خواستم گر گلشن دیدار او چینم گلی | چشم وا کردن در حیرت بر رویم باز کرد

ایضاً

آسمان گر گشت از خورشید تا روی تو دید | پشت زد بر قبله ابروی تو
رفت تیر از شست تو بیرون از کمان | شد کمان انگشت خم چون بازوی تو

ایضاً

عاشقان از خود و بر دیگر بسته | [illegible] بال کبوتر بسته اند
غافل از ذکر و شکر نبود سبحه | رشته [illegible] انگشت کمر بسته اند

ایضاً

با هیچ ره آورد دگر چشم نداریم | یاران همه خود [illegible] بیا شد
تبسم طرف مهر محبت شود آخر | هر داغ که عشاق تو بر سینه گذارند

ایضاً

[illegible] | [illegible] مجنون نمی آید
غمی از گرد کلفت [illegible] | نفس در سینه ام می گردد و بیرون نمی آید

ایضاً

از شوق تو نم داغ دل آخر نظرها خون | در خشکسال چشمه چو خشک می شود
گر جام می و می نبود در کف | دستم بسان دست سبو خشک می شود

ایضاً

بی سرانجامی من بین که بر زندان [illegible]		سرمه [illegible] شده و درازروی شانه [illegible]
مال چشم تر خود ساخته حیران مارا		گشته تاریک چراغ تا شده انجا سفید
	ایضاً	
نه نشین بادهٔ [illegible] شود روبا [illegible]		دست را [illegible] که نه بر گریه کار آخر شود
حیف باشد در وفا کم بودن از [illegible]		عمر آن بهتر که در [illegible] آخر شود
	ایضاً	
از روی [illegible] نخورد دم ز قطره [illegible]		آن [illegible] عاقبت عرق انفعال [illegible]
گردون [illegible] صبح [illegible] آن نگار		با آب [illegible] زرده ماهش هلال
	ایضاً	
داغم که چو طاوس [illegible] پر ریخته من		ره در قفس [illegible] صیاد ندارد
شعر [illegible] دارند بخاطر		شعری که [illegible] گفت کسی یاد ندارد
	ایضاً	
[illegible] گر [illegible] شمع [illegible]		گردش باله همچون شعله جواله می گردد
چسان از [illegible] دم [illegible] دل [illegible]		که همچون نی نفس در سینه [illegible] می گردد
	ایضاً	
رنگم [illegible] رو افتاد چمن بر روم		مانند مرغ وحشی [illegible] می گریزد
[illegible] بگردن		این مرغ [illegible] پرواز بر بام میگریزد
	ایضاً	
[illegible] سر رشته خاموش [illegible]		بی سبب [illegible]
[illegible] می خواهد [illegible]		راه مردم [illegible]
	ایضاً	

دیوان غنی ۶۷

چاک شد پیراهن یوسف ز بوی دل بسی — خنده بر پاکی دامان زلیخا دارد
بسکه در گوشهٔ غربت چو غنی دل بستم — هر که شد گوشه نشین در دل ما جا دارد

ایضاً

گشتم خیال عیب که چراغ سحر و ماه — بستم ز بار سایه دیوار بشکند
زین تهیدستی گران که بود گوهر مرا — ترسم که روی رنگ حنای یار بشکند

ایضاً

قلم تحریر کرد از سینهٔ چاکم اگر حرفی — که یک تکه زهم صد جا بآید چون بال که بود
بتعمیر از کی ام گر سیلم زر روز دیده پهلو — ستم در پهلوی من هر که هستی تو نگر شد

ایضاً

هنر چو نیست چه حاجت باشد پرواز — که کار شیر ز شمشیر علم نمی آید
بیا که در شب هجر تو چشم گریانم — چو زخم آب رسیده بهم نمی آید

ایضاً

اشک حسرت بسکه می جوشد بهنگام وداع — میرود دایم بکو پیش لبیک در گل میرود
کاروان عمر دارد بسکه در رفتن شتاب — همچو ریگ شیشهٔ ساعت دو منزل میرود

ایضاً

جهان اگر چه بود دلنشین ساغر جم — بچشم کاسهٔ درویش در نمی آید
هزار شیشهٔ دل از کف صدای موسیقار — صدا ازو که بیکدست بر نمی آید

ایضاً

از این هوا که ترا در سر است ترسم — که چون حباب بعاقبت سرت بر باد
ستم رسیده سنگینی دل است چنین — که جای دست بسر تیشه میزند فرهاد

ایضاً

شنائی را که دهقان که ز جای خود نگیرد		نمی خواهم که ما را آسمان از خاک بگیرد
	ایضاً	
کس ز بهر سنگی ما مدعی ما نشود		گر کند بیضه بجز حریف ید بیضا نشود
	ایضاً	
گر کند فریاد جا نشانی این پهلو زند		تیشه اش از دور بیش از من خم زانو زند
	ایضاً	
در دیده سفیده نگاهم شب بماند		آه این چه طالع است که در سفیده دیر ماند
	ایضاً	
بی صفا از گرد خط گل آرا حسن یار		آب این آئینه صرف سبزهٔ زنگار شد
	ایضاً	
شام غم گر نشیند میر خسرو آن سر نور بود		چون نگین یک میل نور از دیده ما دور بود
	ایضاً	
نیست دندان ز دست جدائی بیاد		آه از آن تارا که در شیرینی عمرم افتاد
	ایضاً	
از سالکان رفته نشانی بجا نماند		هر آب شد سر گرفت از و نقشی بپا نماند
	ایضاً	
چشم مرا نشینه خوابان کرکی باران شود		ابر نیز آشنه بستان خانه گرد ویران شود
	ایضاً	
با چشم دوختم ز جهان بیشتر فزود		سوزان تیر آن دیده ما میل سر به بود
	ایضاً	
دوش بی مای ز سیر باغ دل آزاد بود		کاسه سر همچو نرگس بی تن ما بار بود

۶۸ دیوان غنی

کسی آواره تا کی در دیار خویشتن باشد | چو ریگ شیشهٔ ساعت فرو در وطن باشد

ایضاً

تنگ چشمان چشم خود بر رزق پنهانی نهند | از طمع چون آسیا سر بر سر نان می‌نهند

ایضاً

تبسم کرد جام لب آن هوش ربا کرد | می ریخت بجام من و خون در دل ما کرد

ایضاً

نباشد از تغافل گر نگاهش بانمی گردد | لب او بسکه شیرین است از چشم وا نمی گردد

ایضاً

شبها ز پس پرده به اظهار جمال آید | خوبان همه چون شعلهٔ فانوس خیال آید

ایضاً

گر در سلسلهٔ باده کشان کم باشد | تاک هر چند که بی بار بود خم باشد

ایضاً

چون تماشای حسن آن نوخط ناز آید | رنگ گل بیشتر از بوی بپرواز آید

ناز کند

ایضاً

تحریک با نمک گرفت نمکها خراب کرد | آخر نمک حرامی داغم کباب کرد

ایضاً

خوش آن زمان که تیرش از ترکش جسته باشد | در پهلوم چو تیر ترکش تا پر نشسته باشد

ایضاً

در هوای آشیانش بسکه دل بیتاب بود | سینه پر زخم تو گویی موج در گرداب بود

ایضاً

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نی همین مژگان تیرآلود با زخم میکند		شانه آن زلف هم چون دندان با زخم میکند
	ایضاً	
گشت تا چشم تر مردم ز مطلوب سفید		پیش پا مردم نشود دیده یعقوب سفید
	ایضاً	
بود در اضطراب از این عالم که کامل شد		طپیدن در میان با به عصا [illegible] شد
	ایضاً	
نصیب ما ز باغ آرزو بیش میوه غم شد		[illegible]
	ایضاً	
[illegible] سجه گردانی پشیمان شد		[illegible] انگشتش چه سود [illegible] ندامت [illegible]
	ایضاً	
رفیق اهل قناعت هر که شد از کار [illegible]		چو پا خفته پای دیگر از رفتار می ماند
	ایضاً	
ابر [illegible] از کثرت باران سفید		حیرتی دارم که چون دیده گریان سفید
	ایضاً	
از [illegible] دلت حاجت روا گردد		تا آبرو نریزی این آسیا نگردد
	ایضاً	
هر کسی که دید [illegible] تو دیوانه می شود		آئینه خانه از تو پری خانه می شود
	ایضاً	
از شرم قامتش [illegible]		قمری [illegible] طوق گردن زنجیر پای او گردد
	ایضاً	
باران [illegible] روان میبرد		[illegible] ایران سخن در جهان میبرد

[illegible]

ایضاً

دیده ام از دیدن شمع جهان سیر گشته ... زخم چشم را سفیدی مرهم کافور شد

ایضاً

چو شیخ شهر ترا دید و نماز افتاد ... دمی اگرچه بپا ایستاد باز افتاد

ایضاً

اگر نباشد باده دل بشیشه آواز شد ... چون صهبا می شود خالی کدو بیباز شد

ایضاً

چرخ ظالم دوست چون خنجر کشی از شفق ... تیر را پرواز بخشد مرغ را بی پر کند

ایضاً

آن آفتاب تابان چون بی نقاب گردد ... در چاه ماه کنعان از شرم آب گردد

ایضاً

سینه ام را گر پیش خود دم در آتش اندازد ... از آن تنبر کرده ما خلیش چشم بدم سازد

ایضاً

چون قصد زخم سینه احباب می کند ... شمشیر را ز رشک سیه تاب میکند

ایضاً

او اندر خط سبز خود آمد نوشته ... کاست از غیرت او چشم با ابروی تو شد

ایضاً

چو صبح دم ز خجالت نقاب برخیزد ... ز رشک ... آفتاب برخیزد

ایضاً

خیال از اشک بلبل گلستان آمیخته گردد ... آشیانه ... گرد آمیخته گردد

ایضاً

[illegible marginal notes]

تا سوی تعلق را ببستی غنچه از سر		هر گره بستن دیگر دستار بسته گردد
غنچه را تنگ ظرفان نهان کی خوش ماند	ایضاً	اگر چه چون شیشه ساعت نفس دزدیده می‌ریزد
نقش اقشقه فراموش نگردد به جبین	ایضاً	چه توان کرد که در خاطر ما می‌گردد
دنیا بزرگ باشد در دیده غلط‌بین	ایضاً	اندک کشتی ز نقل بسیار می‌نماید
گل فشانی می‌کند گلبرگ بفصل نوبهار	ایضاً	بلبلان گویی که در خاک چمن آسوده‌اند
نبود ز شوق بال بجا مانده در بدن	ایضاً	چشمم ز اشتیاق [illegible] کاه می‌پرد
فریب نعمت شاهان مخور که از نعمت	ایضاً	[illegible] کاسه خالی به گوش می‌آید
کام کس بر آر که خود هم رسی بکام	ایضاً	چون گل نشان شود به بلبل [illegible]
مانند آفتاب که روشن شود به صبح	ایضاً	داغ دلم ز مرهم کافور تازه شد
آئینه چهره کسی نتوان شد	ایضاً	[illegible] تو در میان نباشد
بر عشاق راست گر بود کار نباید	ایضاً	بگوشم این صدا از تیشه فرهاد می‌آید

ایضاً

دیدیم میان یار و ندیدیم دهان یار / نتوان به هیچ دیده چو در دیده مو فتد

ایضاً

بلبل به حجت گل جا می‌کند به گلشن / بردار خار و خس را از باغ و آشیان شد

ایضاً

تا حرف بستان گفتی شنید زاهد / هشیار باش اینجا دیوار گوش دارد

ایضاً

ز بس خراشیدن می‌بالم از ذوق گرفتاری / لبان غنچه می‌ترسم شکستی در قفس افتد

ایضاً

شوق دیدار خود ز هوشش برد / باید آئینه را به پیشش برد

ایضاً

ساغر بکف گرفته چو نرگس بیا برون / ترسم بهانه دهان تو گم شود

ایضاً

دلم را خال او دزدید و در گردنش چو دیدم / که مال برده را دزدان نهان در خاک میسازند

ایضاً

کند تا شیر و معشوق هم بتابال عاشق / که همچون کتان آخر گریبان چاک می‌گردد

ایضاً

عاشق لب تا سیر ز معشوق نگردد / ماهی طلب آب کند گرچه غریق است

ایضاً

نمی‌سازد [illegible] / کمان را اگرچه [illegible]

ایضاً

[illegible]

[illegible]

پیوسته بسکه [illegible] بلاکت نام	ایضاً	[illegible] رنگین کنند
[illegible] عکس [illegible] طالع [illegible]	ایضاً	[illegible] چشم [illegible] از خواب برخیزد
نرگس بماند [illegible] که ساغر کشان بچشم	ایضاً	[illegible] سفید سر از خاک بیرون شد
از گشته شدن چهره عاشق [illegible]	ایضاً	این داغ [illegible] پیشانی [illegible] داد
فیض [illegible] شبنم بود آرزو	ایضاً	بوی گل چراغ مرا [illegible] داغ کرد
بینا [illegible] باش ای غافل از چشم [illegible]	ایضاً	چون [illegible] آید [illegible] ویران
[illegible] قتل من [illegible] گشته [illegible]	ایضاً	گر از [illegible] شبنم [illegible] گردد
[illegible] خشک [illegible]	ایضاً	که نابینا عصا را رهنمای خویش میسازد
[illegible] نباید [illegible] سخن [illegible]	ایضاً	[illegible] خشک را [illegible]
نامه را چون [illegible] فرستاد [illegible]	ایضاً	[illegible] شبنم گشت که آن [illegible] پیدا کرد
باشد [illegible] دیگر [illegible] عالم [illegible]	ایضاً	هر کس که [illegible] گریبان [illegible]

[illegible]

ایضاً

گرد و اگر برشته رگ گل عجب مدار
هر کس که سایه پرور مهتاب دوستان بود

ایضاً

به بلبل رام نتوان کرد ساده لوحان را
عجب مدار گر آئینه را بنفشه زنگ گیرد

ایضاً

ز چشم ناوک انداز تو دارد دود عقده
باین آمیدم خون خود را مشک میسازد

ایضاً

حساب روز و شب هجر را بهوس بی
که روز نامه ما چون سیاهه شب بود

ایضاً

صد بیکده را رنگ بهر گوشه توان ریخت
زان سرمه که از چشم سیه مست تو افتاد

ایضاً

رود فصل بهار از دست بلبل
بجای آشیان گل بسته بند

ایضاً

نگاره گاه تماشا نقاب روی ترا
ز تار شعشعه آفتاب می بافند

ایضاً

عیش از بیابان رسیده بنوعی که در بهار
دیوانه هم بسیر گلستان نمیرود

ایضاً

معطر است دماغم ز خوردن صهبا
که پیاله ام آن شب سفال ریحان بود

ایضاً

سفر بی نیازی کینه ام از آنچنان شد
که از دست کسی چیزی نخواهم نمیگیرم

ایضاً

[illegible]

خال رخش زیر تیغ سینه نهان کیند … ازرنین حسن تو ان[illegible] دیده

ایضاً

هر … خضر تو ان شنه که با حیات آمد … تن ازحجاب با[illegible] زندگی ندید

ایضاً

ای دل آگاه شب‌ها پاسبان [illegible] … که نفس غافل مشو از خود که [illegible]

ایضاً

… جوانی [illegible] گوش [illegible] … شب تا رسد با فسانه [illegible]

ایضاً

بود گیا طفل بود رفتار شعر [illegible] … از زبانم تا برون شد [illegible]

ایضاً

[illegible]

کودکان غنچه گل از نفس باز کنند … ریشه با [illegible] دهن [illegible] باز کند

ایضاً

دیده چون پروانه از خلوت[illegible] … شمع در بازار [illegible] خوش دکانی گرم

ایضاً

مشکل بود گرفتن چیزی ز دست خلق … دست کسی بگیر اگر دست می دهد

[illegible]

ایضاً

با التفات پیر دل منه که قطره آب … ز چشم ابر جوانند [illegible]

ایضاً

پیوسته کیسه … چون حباب … ما را و … بگردد

ایضاً

از [illegible] که افتد [illegible] … گر [illegible] کسی [illegible] زند

[illegible]

هر جا نزی که بال فشان هر سینه شوق	ایضاً	دامن بیک آتش دل عشاق میزند
جوی شیر از رنج پیاو گر سے آید	ایضاً	گر بهم خسرو و شیرین گله‌ای دارند
گلگشت من چمن [illegible]	ایضاً	یک از [illegible]
بیاد دورانی چو شمع [illegible]	ایضاً	چراغ هستی ما از دم [illegible]
باد داشت [illegible]	ایضاً	[illegible]
با [illegible] بار یک نگه [illegible] خویش	ایضاً	[illegible]
نمی آید بکار [illegible]	ایضاً	ز آب خود [illegible]
مضمون [illegible]	ایضاً	[illegible]
[illegible] شمع در فانوس [illegible]	ایضاً	[illegible]
[illegible] چمن [illegible] نرگس [illegible]	ایضاً	سر بر آورد [illegible]

[illegible] اشنایان [illegible] گر چون مژگان [illegible]

ایضاً

[illegible] گذشت [illegible] [illegible] آب [illegible]

ایضاً

[illegible] زباد [illegible]

ایضاً

[illegible] دل [illegible] [illegible] آب [illegible]

ایضاً

خواستم [illegible] از [illegible] [illegible] سودا

ایضاً

هر کسی [illegible] مقصود دنیا [illegible] [illegible]

ایضاً

[illegible] دگران کامیاب [illegible] زبان چو گوش [illegible]
[illegible] زبان [illegible]

ایضاً

[illegible] آتش از همسایه [illegible] زبان خویش [illegible]
[illegible] آفتاب

ایضاً

[illegible] آینه [illegible]

ایضاً

[illegible] دشت اگر [illegible] هر که دیوانه شود [illegible]

ایضاً

گر [illegible] دل خیال تیغ آتش بار [illegible] [illegible] چون آینه [illegible]

ایضاً

گر نفس را به کشی خویش بود در آزار | از شمال که گوشید رگ گردن بود

ایضاً

اسپ بوال غنی پیش سگان کتاب | گر ترسیم از بهشت لقمه زبان گیرند

ایضاً

[illegible] بستگی [illegible] | مانند بالش [illegible] خواب کرد

ایضاً

تا شد دل زیار گرم خبر [illegible] | از آتش [illegible] آگر [illegible]

ایضاً

در اول نگام رفت در خواب | با چشم [illegible] که گرد [illegible] بود

ایضاً

گرد و ساغر [illegible] لعل تو در [illegible] | [illegible] نرگس [illegible]

ایضاً

[illegible] حسن بی لقا شناسی شد دل بستگی | با چراغ برق یک [illegible] همراهی کرد

ایضاً

[illegible] سال [illegible] کرد | تشنه لب مردیم [illegible]

ایضاً

یاران [illegible] | [illegible] که نام ما [illegible]

ایضاً

[illegible] گروهی [illegible] | [illegible] پایان [illegible]

ایضاً

[illegible]

توان ز شاخ تسلی گل ترقی چید — نفس به فن چو فرو شد بلند می گردد

ایضاً

ستایه پرور قناعت بود از دونی — به پرسش گل فصل بهار نشنید

ایضاً

بپای یار افتادم که تا شاید — به دست زلف پیغامی فرستند

ایضاً

می فرستد به پدر پیرهن خالی را — یوسف از دولت حسن ...

ایضاً

عشقی که بسته اند به سرمایه هوس است — این دست حنا بسته سر هم زدنی دارد

ردیف رای مهمله

به راه شوق لوای آفتاب عالمگیر — چو اشک شمع سرا عمر رفت در شبگیر

کجا ز دست خدنگ تو جان برد نخجیر — پرنده زر کمانت نجست غیر از تیر

توانگر آن نیسانند نفع مفلس را — که هست زاغ کمان بی نصیب از پر تیر

گرسنه آمد و نا خورده خوان من بگذشت — سزا چه بینند گران شوخ را ندیدم سیر

سبحان الله مبر اسباب بیکشی سستی — که هست کشتی می را خطر ز موج حصیر

ز شرم پرسش لب یار وا نمی گردد — دهان تنگ بتان گشته غنچه تصویر

بیا و خنده تو سر گرد و سیاه آرم — لسان خامه برآید ز ذوالفقار تکبیر

و هم سر بیا بنان شمع سیکند از دو شمع — که خوشتر از دم عیسی بود دم شمشیر

گذشت لب بسته بنا از حرف کارم — گذشته ام ز میان دو خانه رسیده ...

غنی ز ترک صحبت سبب پشیمانم — ز زلف یار گرفتم ...

[illegible]

۸۱ دیوان غنی

هر که گردد از دو رنگی‌ها چو مردم زنگبار
عاقبت دم‌بسته گردد در بساط [illegible] چو مار

تن چو خاک کشته با سنگ گردان [illegible]
قصهٔ ما رنگ شور شد افسانه شمار

مطلب ما از کشش چه باشد گرد محمل
یک سخن سر شد دو زبانی از مار

تربیت با جو اثر گر خود استعداد
آسیا سا [illegible] چو آیینه نگردد زیر غبار

تا الهام گوش نکردی تو معنی [illegible]
[illegible] از گوش بیرون آرد با حرم نگار

سایه گر سایه کوه [illegible] سنگ باشد
کسب نگین کنند شعار [illegible] بار

گشت فریاد بلند از نفس سوخته ام
گرد گل شور در [illegible] اهل کار

کار من نیست غنی چون دگران خود بینی
نروم تا ز خود آیینه به چشم نگذار

هیچ نپیوسته ام از خط و از زلف یار
می‌گزد مار از زبان خامه چون ماران

از دو کاغذ پی نیارد هیچ کس [illegible]
کی شناسی [illegible] تر از دو میان گردن

سنگدلان گر زنده سیاره شیر [illegible]
کم ز آب زندگی خود شرب خوشگوار

از تنزل نیست فطرت را نشیب [illegible]
بیم افتادن نباشد هر که باشد [illegible]

چار دیوار [illegible] موج
گشت سیلاب سرشکم در جهان [illegible]

نیست [illegible] کشتی ما را لیسان گرد باد
خویش را چون نقش پا کردیم فرش [illegible]

[illegible] کوتاه [illegible] دست از [illegible]
جامه [illegible] پوشیده [illegible]

هر کجا مرغ است آرد رو با صلح [illegible]
سر به پای نخل آخر گذارد هر که [illegible]

در فراغ [illegible] چون گرد کار
هر فراز و پست گنبد [illegible]

خانه ام [illegible]
[illegible]

عشق [illegible]
تا تو [illegible]

[illegible]

روز خوش در زندگی گر نصیب ما نشد | عمر در ماتم بسر بردیم چون شمع مزار
عاقبت سرکش بدست چرخ دون گردد اسیر | شعلهٔ آتش کند کوتاه آخر دست خار
گرچه پیر شد چون زره از زخم [illegible] | هست ما پشت پیر دلاور [illegible] کارزار

در دهان ما گره گردید چون دندان غنی
دانه گر شد نصیب ما گشت روزگار

مدعی گر لاف جوهر زند دارد اعتبار | هیچ شمشیری که ما را نزد از جوهر جبار
در فراقت زندگانی بسکه بر من گشته بار | تیغ دایم بر سر خود می‌کشم چون کوهسار
بسکه بار دهر بر خصم تو آسیا را بتیغ | شد زره بر پیکر او تا حیات چون انبار
نیستم بیکار گاهی دست و پایی میزنم | با الفرق روزگار ره دست در دامان یار

تن به پیری ده غنی چون قامتت گردید خم
بهر این خاتم نگینی نیست خز سنگ مزار

از دل داریک تا غالبیست یادگار | گویید یکبار بشنیده این سخن لیکن شنیده
تیغ هست عیش ... شکوه یاران یار | این زهر [illegible] بشنو د هیچ اعتبار
خود را از آنچه هست نماید دو تر | چون چشم را حال آنکه [illegible] شود دو چار
چون من کسی به باغ جهان تلخ کام نیست | پیمانه ام ز زهر شد و [illegible] گو کنار
از ضعف پیریست مرا تکیه بر عصا | گرچه هنوز سبزه چو طفلان نی سوار
زلفت ز گرد کلفت ما [illegible] نیست | باشد غنی [illegible] ما از غبار
هر چند شد لبم چو لب جز [illegible] | هستم هنوز تشنهٔ اشعار آبدار

ایضاً

مجلسی گر بود ما را [illegible] از لب دلدار | می در آتش باشد [illegible] لب خمار
در [illegible] نشستگی زو مباش در آزار | زنده باشد و انگشت [illegible] کار

[illegible]

ربوده دل ز من و شد رقیب من به بلا کند شکست زبانی خود بیان ... گلی نچید از این باغ خرّمی هستی کمان ... که ... رشتهٔ ...		چه خوش بود که برآید یکی که شهر و دیار به پیش کلک من از تیغ تیز بی ... کسی که تکیه کند بر دم لسان خیار ... به گل ... سرو ... گلزار
	ایضاً	
نیست هیچ چوبی ... ز سنگ ... موسم گل ... چشم ... سیر ... عاقبت چشم ترم از گریه خواهد شد سفید حسن ... از ... ... از رو ...		کو ... شد سفید اگر چه چشم انتظار همچو نرگس جامه ... در فصل بهار خانه ویران می‌شود چون طفل ... ... آب ... جز ... نگار
	ایضاً	
چشمش سفید شد ... انتظار دوست از ... ما ... سفید ... خواهی ... سفید چشم ...		در ... اینکه ... و ... شیر شد ... سفید ... روی شیر ... آن ... شیر
	ایضاً	
... می‌رام ... کافور ... ای که خواهی رخنه در ملک سلیمان ...		مهره ... ز زور داری ... گیر در زمین ... چون ... گیر
	ایضاً	
رقم تا کرد وصف روی آن حور بیاد ...		قلم چون شمع شد فوارهٔ نور ... چشم سفیدم همچو کافور
	ایضاً	
کاسهٔ ... کند ... دانه ...		مردم چشم مرا ... پیمانه پر

[illegible]

[illegible]

دانه پیمانه ز حرص گشت بی‌ساغر ... / شد ... آخر از آب گهر پیمانه ...

ایضاً

مشغول شد ... که یک نفس / در دست ... تا شد عنان عمر

... دم ... ساعت نگاه کن / غافل مباش ... سفر کاروان عمر

ایضاً

در ... ... نوای گلها ... / آنچه ... از شبنم بهار

ایضاً

یار از چشم ... گشته ... / ... ... خورشید شد این کاغذ گیر

ایضاً

باش چون ... گل تشنه ... / رنگ ... تا ... آب مخور

ردیف زای معجمه

... که از امساک ... خاک بیز / خاک را ... از ... مبارک ...

... ... از خود ... / ... ... دانه بر خاک ریز

گر ... تا ... گل ابر ... باغبان / ... ... بیز

ایضاً

گفتم ... شود از گل ... سبز / گل ... خط از ... ... سبز

... خط سبز ... / چون ... شود ... ... سبز

ایضاً

گر ... پیکان خدنگ ... گذشت / تشنه خون ... آن لب سوفار

ایضاً

دریای ... است بگیر ... / چون ... ... باز

[illegible]

۸۵ دیوان غنی

غنی چو سایهٔ مرغ پرنده در رهِ شوق	ایضاً	اگر بجا گذاریم نقش قدم از پرواز
وا دیده تن بسوختن اما لبان شمع	ایضاً	در بزم دوست گرم نگردیم جا هنوز
از بزم احسان کسی دست طلب را کوته	ایضاً	آبرو خواهی زبان خشک چون آئینه باش
گفته‌ایم غزل در زمین طرح فصیح	ایضاً	گر نمی‌شود سخن ما در این زمین کم سبز

ردیف سین مهمله

بسکه شنوایم ز صحبت [illegible]	سیر بالی مرغ روان کوچه گلفشت [illegible]
گر نشینی از سنگ طفلان [illegible]	آشیان بلبل ما میشود آخر قفس
در بیابان توکل توشه در کار نیست	راه این ره دانه دل [illegible]
جبههٔ خود سر دران [illegible]	آخر از پیشانی مرهٔ ابروی [illegible]
[illegible]	کی بدام عنکبوت افتد شکار [illegible]
آشیان ما درین [illegible] سرگردان [illegible]	ما نگردیم [illegible]
عقل گردار [illegible]	کی رسد [illegible]

ایضاً

بود [illegible] دو [illegible] انگار قفس	شد [illegible] زنگار قفس
نیست [illegible]	او [illegible] دست بر [illegible] قفس
بسکه زن [illegible]	[illegible] گشت [illegible] قفس
بسکه آمد [illegible]	آشیان کرد مرغ دل [illegible] قفس

[illegible]

ایضاً

قسمت ما زین گلستان [illegible] | دست [illegible] دامان [illegible]

سر [illegible] | [illegible] گریبان [illegible]

ایضاً

شکوه [illegible] گرفتار قفس | [illegible]

نیست در گلزار گیتی رنگ آزادی [illegible] | گل اسیر [illegible] بلبل گرفتار قفس

ایضاً

[illegible] | از فریب نرگس شهلا بترس

ردیف شین معجمه

[illegible] گردش [illegible] | [illegible] پهلو [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] چشم [illegible]

ایضاً

[illegible] گردش | [illegible] گردش

[illegible] | [illegible] گردش

[illegible] | [illegible] کباب [illegible]

ایضاً

[illegible] | [illegible] آتش

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ایضاً

[illegible]

بهر عبادت چو پیش ایزد آماده باش
نفس خود را چون قلم [illegible] باش

گر نشینی [illegible] از پیش [illegible]
[illegible] بر سر راه [illegible] باش

گر سر [illegible] آب [illegible]
زیر پای اهل [illegible] افتاده باش

ایضاً

هر که [illegible] تو سودا در نظرش
خوار یاقوت گر لعل بود در نظرش

دل [illegible] تیغ [illegible]
زره [illegible] فولاد بود گر [illegible] سرش

از [illegible] قناعت بود [illegible]
نگسل [illegible] گر نشسته به سرش

ایضاً

[illegible] آب [illegible] دیده گریان [illegible]
[illegible] بر لب چو آمد [illegible]

[illegible] سینه [illegible]
[illegible] صفت [illegible] خوبش

ایضاً

چون [illegible] خضر ره [illegible] جهان [illegible]
[illegible] گشته [illegible] گران [illegible]

[illegible] قناعت [illegible]
چون شمع [illegible] اشک [illegible]

ایضاً

[illegible] خواب [illegible]
[illegible] سیاه [illegible]

[illegible] آئینه می گیرد نگاه [illegible]
[illegible] سوز [illegible] دیده [illegible]

ایضاً

[illegible] قدم [illegible]
[illegible] سبز و [illegible]

[illegible] نظر [illegible]
[illegible] لب [illegible]

ایضاً

[illegible] سنگ [illegible] است
[illegible] سرو [illegible]

تا نفس داریم و دل بدست ... — تا مرا یاد و ترا فراموشش

ایضا

کسی که عشق بود دنبال ... — کتاب صرف ... [illegible]

ایضا

[illegible] کس ... — [illegible]

ایضا

[illegible] — [illegible] در گوش ... [illegible]

ایضا

در خواب رود گر ... چشم ... — تا از عرق ... زنند آب بر ... [illegible]

ایضا

[illegible] — افتادن ... [illegible]

ایضا

... [illegible] — آبرو چون شمع ... [illegible]

ایضا

چند خون دل ... [illegible] — [illegible]

ایضا

[illegible] خانه خویش — [illegible] خانه خویش

ایضا

... گریه ... [illegible] — چون شمع آب ... [illegible]

ایضا

[illegible] گریه ... — در زندگی چو شمع بگریم بحال خویش

بود چون صحبت [illegible] مجلس	ایضاً	[illegible] بزبان [illegible]
نگاه گر [illegible] نعمت دیدار [illegible] را	ایضاً	[illegible]
[illegible]	ایضاً	[illegible]
چه دارد شوق گرفتاری ما دیده دام	ایضاً	[illegible]
[illegible] این بستان از [illegible]	ایضاً	[illegible]
از آن [illegible]	ایضاً	[illegible] گذشته [illegible]
اندیشه گر [illegible]	ایضاً	[illegible] از زمین بر آرد [illegible]
از آن [illegible] بافت ابرو	ایضاً	[illegible] شاید گره از [illegible] خویشش
[illegible]	ایضاً	[illegible]

ردیف طای حطی مطبقه

[illegible]		[illegible]

ردیف عین مهمله

چهره گردد گر شبی با عارضش خسار شمع | آنکه از اشک ندامت سد گره [illegible]
چشم را [illegible] روشن [illegible] | آستین کی پاک سازد اشک از خسار [illegible]
در شب [illegible] چه خواهد [illegible] روشن [illegible] | [illegible] صبح آورد گردون [illegible] شمع

ردیف غین معجمه

روشن [illegible] چراغ | [illegible] چراغ شود [illegible] چراغ
فیض [illegible] بهار [illegible] | [illegible] گل چراغ [illegible] باغ

ایضاً

[illegible] | تاریکی [illegible] چراغ

ایضاً

[illegible] صفای [illegible] | روشن اگر [illegible] چراغ

ردیف فا

[illegible] | میشود [illegible] با مصرع دیگر طرف
[illegible] | آبرو [illegible] با ساغر طرف
آفرا [illegible] | [illegible] آئینه [illegible] طرف
[illegible] | [illegible] با استقبال [illegible] طرف
[illegible] | [illegible] طرف
[illegible] | [illegible] طرف

ساده رویان را [illegible]
گشته [illegible] آئینه روشن [illegible] طرف

ردیف قاف

چشم [illegible] عشق | [illegible] عشق

از سوی بیکسیم گره گر گشاد دست — گردم بلای ناخن تیز سنان عشق
قائل یا من ۱۲

ایضاً

جز قلعه کار دل شیران نبود بیشه عشق — کز پی تیر بود برگ نی بیشه عشق

ایضاً

فتح بابی ابنای جهان قفل ندید — تا غنی به سخاوت از در خلق

ایضاً

تا آبرو ان گرگشت از نظر ما — پیوسته برد چشم چون قبله نما از شوق

ایضاً

از بلندی نبود مرتبه پستی پست — کار دیوار کند گرد گلستان خندق

ایضاً

لخت جگر بدیده ام از شوق گریستا — چون آب نیست تشنه شده در ره عشق

ردیف کاف تازی

چون نگینی که بکندن شود از رگ خالی — گرد از بیم سر اسپ ترکش یاران پاک
خاکساران مرد از عالم بالا یابند — گرد را میکند از روی زمین باران پاک

ایضاً

هرگز سخن اهل صرفه نگوییم — ترسیم که بهم چو لب گور بود خشک
نیاید بیدار زباغ که چون مهره تسبیح — از چشم بد شد دانه انگور شود خشک

ایضاً

در غبار تن نیاید گسستن از جان پاک — آب تا بیرون نیاید از میان برار خاک

ایضاً

شنیده ام که مرغ چمن نگر در خاک — می دمد سبزه خاک گل گریبان چاک

ایضاً

چه بکلبه‌ام ز زلف تو بیا بسیا سواکس ... کنار دست نبیند چو آسیا سو کند

ایضاً

بلبل چه بر دشت آشیان را ... گل گفت کر حسن کم و جهان پاک

ردیف کاف فارسی

با تیغ نگاران بر منظر ... ای کاش ... تر شاره ... رنگ

زین غم کرد شب ... آشنا و ... سیاه ...

ایضاً

آن غزال کم چشم گذشته ... سوز غم فتنه داغ است ... پلنگ

گر دین ... تا کند ... ناخن ... آن تر است ... سنگ

ایضاً

آن عیان ... بیشتر ... رنگ ... ما هست زندگی ... شکوه ...

ایضاً

نیست ... که ... ایم ... بی ... چشم ... نگه از شوق جمال تو زند ...

ایضاً

دوای هر دو غم اما علاج ... هم ... بیا داری کز ... نگ

ردیف لام

... گل ... کار ... جهان ... ایضاً ... خونان ... بسته ... بستان ... گل

... گشته ... سرای ... گل ... از ... دیوار ... گل

... ساقی ... گل ... گل ... شاخ ... گل ... ماه ...

ایضاً

گر نیابید در شبنم اشک بلبل | می نماید چو رگ لعل خشکی رگ گل

ایضاً

شده از خوردن پاشش آن لعل | [illegible] لعل دهن [illegible] آن لعل

ایضاً

سرو در فصل خزان ماند بحال | راستی را نبود بیم زوال

ایضاً

نیست شهرت [illegible] کمالی [illegible] | [illegible] انگشت نما بید نباشد چو هلال

ایضاً

نی جدای [illegible] رفتن [illegible] | در [illegible] این دانه ام [illegible]

ردیف میم

[illegible] سر زده گردی [illegible] از [illegible] | [illegible] نقش پا چو [illegible] کام

مرا از دست [illegible] | نا [illegible] افتاده [illegible] کام

[illegible] از دست [illegible] دارم [illegible] | [illegible] چون [illegible] بی تاب [illegible]

[illegible] | [illegible] زرد رنگی [illegible]

[illegible] | [illegible] آن [illegible] دارم

[illegible] | [illegible] ستی [illegible]

[illegible] شیرین سخن چون [illegible] | [illegible] صد [illegible]

[illegible] معلوم | [illegible]

[illegible] گفتی با شکر سینه [illegible]
که از شور [illegible] شکسته [illegible]

[illegible] آمد و از حیا بر [illegible] | چون نگین تا نقش [illegible] نشسته ام

۹۳

دست ... شسته آبروی ... / ما ز خواب اهل غفلت ... برنخاستیم
بار ... خود را در قطار / وز نگین ... نشست ... برنخاستیم
بیقراری ... تماشا کن که مانند سپند / گرم ... گر ... جا برنخاستیم
کس ... تعظیم ما ز اهل مجلس برنخاست / ... آخر خود ز جا برخاستیم

نیست ما را قوت ... چون ستون
نقش دیواریم ... سایه برنخاستیم

... ما قوت بی ... / عشق ... دارم
در و دیوار ... حیرتی تماشا ... / ... زروی ... دیوار ... دارم
تماشا ... ز اهل عالم ... / ... خود دیوار ...
ز شوق ... گردی ... / ... منزل ... پای ... سفر دارم

... معشوق و عاشق دیدنی دارد
نگاهی بر ... شکر و ... دارم

... کشیده‌ایم / آخر رسیده‌ایم ... رسیده‌ایم
... نشنیده‌ایم / جان داده‌ایم ... خریده‌ایم
چون ... منزل ما ... پای ما / از پا نشسته‌ایم به منزل رسیده‌ایم
در عالم ... شماتت ... / ... دیده‌ایم
... کنار / ما دست خویش ... کشیده‌ایم
... آتشین / از ما ... رسیده‌ایم
... آسیا / ... ایم

الفصل

... گوش ... / ... گردیده ...

شوم عریان تن و در جامه شادی بگنجم
اگر یک شب دهان او [illegible] دارم

نسیم صبحدم گر سازم بالش غنچه گل را
چو بلبل وقت خفتن تکیه گاه سر بود دوشم

جهان پرور و تجرید بدامان تن آسان
کرسی گردد کبود از کشتی خار آبرو دوشم

ایضاً

تنگ است ملک بیست چون نغمه نی خانه‌ام
رخنه دیوار باشد روزن کاشانه‌ام

من درین ره انتظار [illegible] در حرم
تا نبیند سیل را نشنید از پا خانه‌ام

در تر و خشک جهان چون جبهه صهبا غنی
هیچکس با هم نبیند جمع [illegible]

ایضاً

به بزم دردمندان تا زبان الفت وا کن
چو نی خواهم که در فریاد باشم تا نفس دارم

نگار از صحبت اشیاء [illegible] تماشا کن
چمن سیراب [illegible] تکیه [illegible]

فغان و ناله‌ام [illegible] سینه [illegible]
تو بینائی که تا [illegible] دارم

ایضاً

مهر خاموشی بلب تا بود دشت بکام
بی زبانی بسته راه خنده [illegible] دام

پای من یک لحظه جا در گوشه دامان گرفت
گشت عمر [illegible] چون رشته سوزن تمام

خاکساران از بلای آسمانی ایمن اند
پای زنجیر [illegible] رگ شیشه آرد بدام

ایضاً

چون طفل اشک گرچه به مردم نشسته‌ایم
خاکم بسر که در [illegible] آواره گشته‌ایم

خوانده‌ام تمام صحیفه گیتی چو آفتاب
بیهوده در تلاش دو عالم [illegible]

دایم چو [illegible] در جهت بلند
سینه [illegible]

ایضاً

ولیکن بی‌نوایی طالع سامان کجا دارم
که [illegible] خانه ویرانی [illegible] دارم

دیوان غنی ۹۶

[illegible] ... کردیم ... [illegible]	گرد ... [illegible] ... نقش ... [illegible]
... [illegible]	گر چون ... [illegible] ... آید زیاد دارم

ایضاً

در سفر ... [illegible] ... وطن است	گل با خار چیده ... [illegible]
خشنده ... [illegible]	رنگ شهباز ... [illegible]
ریخت ... [illegible] ... آب ... [illegible]	رنگ تاک ... [illegible]
بنیه ... [illegible] ... گل ... [illegible]	مرغ در خون ... [illegible]

ایضاً

هر ... [illegible] ... ناتوانی ... [illegible]	اگر پیدا شد ... [illegible] ... گردم
... [illegible] ... چهره ... [illegible]	گر کند رنگ پریده ... [illegible]

ایضاً

... [illegible] ... زبان ... [illegible] ... شب تارم	شمع در شب ... [illegible] ... روز بازارم
... [illegible] ...	زبان سوخته ... [illegible] ... آزارم

ایضاً

... [illegible] ... سنگ ... [illegible]	گر ... دست ... [illegible]
... [illegible] ... جدا ... باشد	گر چو گلدسته ... [illegible]

ایضاً

بپای ... [illegible] ... افتاده ... [illegible]	... [illegible] ... انگور ... [illegible]
... [illegible]	... [illegible] ... دست خود ... [illegible]

ایضاً

هر ... [illegible] ... دیدیم	چون مهره ... [illegible] ... رسیدیم

هستیم سرافراز چو خار سر دیوار
از بسکه درین باغ به پایی نخلیدیم

ایضاً

می از فراق تو خونی است مرده در کامم
سیاه نقش نگینی که جا کند بر موم
شکسته‌ای تو چه بگوش آید از لب جامم
ز دم چو برد درشتی بلند شد نامم

ایضاً

نی بیش میتواندم گم گرفت دستم
بیدست خود التفات دانی چرا کشیده است
دم تیر ترکه آخر چون قلم گرفت دستم
از بهر مردن خون ماتم گرفت دستم

ایضاً

بر گرد تو گردیدم و از خود خبری نیست
چون شمع درین باغ بچیدیم گل عیشی
شمعی تو و من عاشق فانوس خیالم
تا برگ برآورد گلی سوخت نهالم

ایضاً

در راه فنا حاجت همراه دگر نیست
در گوش تو با شمع چه گویم که ز حیرت
چون شمع پی قافله اشک روانم
چون رشته گره شده خاموش زبانم

ایضاً

حرف بید سخن گوی رقیب
حسن سبز خط سبز مرا گرده اسیر
سبز معشوق هیچ ۱۲
گشته زخم زبان قلم پاره شدم
دام هر سبزه زمین بود گرفتار شدم

ایضاً

فیض از بیگانه میخواهیم نی از آشنا
بی محابا می‌نهد لب بر لب می‌نوش او
چون صدف در بحر آب زجاجی میخوریم
گر بدست افتد حباب ساغر میخوریم

ایضاً

چون نیست بجز خانه مرا هیچ متاعی
نتوان کرد اگر خانه بدوشم

درهٔ ایمن ز شور قیامت غافلی … / نگشت پر از سینهٔ غنی … گوشم

ایضاً

… اگر بیان خانهٔ زنبور … / در مین زنبور خانه شهد با جان …

… سخنان … ز سخن … / … گروندی … مضمون … نگینم

ایضاً

چون شمع شب بگریه و آهی نشسته ایم / وقت سحر … سیاسی نشسته ایم

ایضاً

من که پیمانه … از … / چون نفس از … یاران خم

ایضاً

یاد محفل … با خاکساران نشسته ایم / دور ماندیم از … تا منزل … ایم

ایضاً

تا به زیر سپهر جا دارم / ناله چون آب آسیا دارم

ایضاً

… افتادم … شکست … بال … / … ندارد آب غربال …

ایضاً

می خون جگر … کند … داغ پهلویم / گردان چون کباب … آب …

ایضاً

بسوز عشق خو کردم بود … گرم / لبان شمع بی آتش کجا باشد …

ایضاً

… گردون … مردم کینه ام / هست چشم عالمی روشن ز داغ سینه ام

ایضاً

دیوان غنی ۹۸

ما سینه‌ی راز زود بنامه عذر خود نویسیم	ایضاً	در سینه کار سینه عجب برده‌ایم
همیشه دل بسیتا از مهر یار دلشکن دارم	ایضاً	ما سود در جهان کسی دل وحشی من دارم
گروه جهان غافل سخن گوشه گزینیم	ایضاً	تا خانه مسافر شده من خانه نشینیم
می و صبح بیا بیا و سر انجام کنیم	ایضاً	سبحه چون سپهر فلک دور گرد جام کنیم
در چمن تا عهد یک رنگی به بلبل بسته‌ایم	ایضاً	دست گلچین را بجای دسته گل بسته‌ایم
تا نسیم وصال او دورم	ایضاً	زنده ام لیک زنده در گورم
تا درین گلشن چو تاک از می پرستی خم زدیم	ایضاً	سبحه صد دانه را از بهری بر هم زدیم
شبی مجلس آن مه چو شمع پا کردم	ایضاً	نگیم سینه را بز سینه پا کردم
چشم بیا واکرده‌ام بر خاک غم افتاده‌ام	ایضاً	همچو طفل اشک در ایام ماتم زاده‌ام
در گفتار ناصح را بجوی تا نگهدارم	ایضاً	به هیچ گوش دل نمی خواهم که بگذارم
زور از دستی حسن بر زور داد خواهم	ایضاً	بر همین رسیده زلف زنگار گشته‌ایم

چو دیدم قامت از پا فتادم ‌‌ ‌ نگین رنگی کز بالا فتادم

ایضاً

ز نگه از تیر بگذشته نیستان قلم ‌ ‌ همچو شیر بیشه آید در نظر شمشیر علم

ایضاً

ز لیلی دوست مجنون نگه بنشیند بسر چشم ‌ ‌ بود با رغبار آلوده میل سرمه در چشم

ایضاً

ندارد آتش رنگی پی تو روی باغ در چشم ‌ ‌ نماید لاله همچون آشیان زاغ در چشم

ایضاً

پس از کشتن بود دیر بخشد آن غزال افروزم ‌ ‌ بود روز قیامت خونبها چون سایه پیرو رم

ایضاً

در سیر انتخاب گشت نیست با چشم ‌ ‌ همینک بود کنون رقیب انتخاب چشم

ایضاً

ز رنج زندگانی دیده اند ازبسکه بیتابم ‌ ‌ بیا بر گشته اند آخر طبیبان همچو سیمابم

ایضاً

یار تا قتل چنین باشد اگر همراهم ‌ ‌ سفر ملک عدم را ز خدا میخواهم

ایضاً

نگه گوشه گیری از پنبه غفلت کردم ‌ ‌ چشم پوشیده‌ام و خوابی بفراغت کردم

ایضاً

شد داغ جنون تازه تر از طبیبان غم ‌ ‌ از روغن بادام بر افروخت چراغم

ایضاً

مرا جمع است اسباب تعلق لیک آزادم — ایضاً — سراپا غنچه‌ام چون سرو دامانی نمی‌گیرم

چو بستم نامه بر بال کبوتر بسته شد بالش — ایضاً — نگین‌سان حلقهٔ دامم نقش مهر گیرم

چشم خوبان از غبار خاطر یار روشن است — ایضاً — در سینهٔ تهی غنچه سرمه ان نهاده‌ایم

جلوهٔ حسن تو آورد مرا بر سر شکر — ایضاً — تو خدا بستی دهن معنی رنگین بستم

از فلک تا سخن نشود قابل قسم — ایضاً — مانند خامه سر ز گریبان نمی‌کشم

مرا لب است پر گره دام بخیهٔ سکوت — ایضاً — انگشت گر زنی بلبم واسطه شوم

ترسم که شود آبله پا سر فغان را — ایضاً — این گریهٔ شوقی که گره شد بگلویم

مرا کس منع چشم التفات غنچه — ایضاً — ز پشت آینه پیدا است صورت حالم

ز نرگسی پنهان شنیده‌ایم راز خود چو شمع — ایضاً — هرچه در دل هست ما بر زبان می‌آوریم

مرا چو آینه تاب فراق آن نیست — ایضاً — چو پیده رنگ سرویم چو رفت از پیشم

مگر در وصف چشمت نسخه خواند که بنویسد — ایضاً — که نرگس دوات و خامه کاغذ گشته‌ام

ایضاً

جان بلب ز ضعف شد از دست ... — ایضاً — بس بدن ناتوانی زنده ایم

گر چو گل ... چو سینه ... — ایضاً — گشت فربا و بلندی ... سوخته ام

... کم به پای ... گشت — ایضاً — گر پا ... ز شوق ... تو بگیرم

سپه ... ز باب ... نگین — ایضاً — ابرین حروف ... محضر داریم

چراغ ... بسبل ... کس — ایضاً — اگر ... گیرم

صبح ... ز سینه ... — ایضاً — مژگان چشم ... بود خار ما هیم

نقش ... گشت — ایضاً — گردم ... چشم و سیاه ... نامه ام

مگر ... خاک ... دیده آب — ایضاً — گر چشم ... آب ... بینیم

... چو ... دیده — ایضاً — گر چه از خانه ... آییم

علت ... چه ... دیوان ... — ایضاً — گر بیابانی ... اشعارم

ایضاً

دیوان ۱۰۲

نامهٔ شهرت من آخر بجز نامی نیست / گیتی مینا به گرد آینه در شیشم

ایضاً

بسکه پر آبست چون چشم ترم هر آبلم / رفته ام در گل فرو هر جا کپا افشرده ام

ایضاً

گیسوی تو پیوسته کند میل پریشان / افکنده بر و سایه مگر بخت سیاهم

ایضاً

تا چند چو گرداب بود چشم ترم باز / خواب شکستگی همچو حبابست مرادم

ایضاً

هر چند شد تهی ز سیاهی دوات سر / مشق گنه هنوز چو اقبال میکنم

ایضاً

تا لازم طالع آزادی از شد قفس مرگ / فتنه در قید باش گر پی هر شیرازم

ایضاً

جامه دیوانگی چون بقد خود دوختم / بخیه از خار با بر دامن صحرا زدم

ایضاً

در راه شوق خواهم چون تیر پر آرم / تا کی برند مردم همچون کمان بدوشم

ایضاً

داغ آفلاس چو ماهی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] / عاشق و آنست که صاحب درهم

ایضاً

دیوار و در شکسته بود خانه مرا / زنگش مگر ز رنگ سنج خویش ریختم

ایضاً

از هر دو عالم آنچه گرفتیم در دو پس دادیم / نان خشک قناعت بآسیا کردیم

آب رنگ با عالم تهمت گل میکند	ایضاً	بر زمین هر جا چو برگ حنا افتاده‌ایم
چون میوه آمدیم در باغ بی بهره از تماشا	ایضاً	فصل بهار بگذشت تا در چمن رسیدیم
هر تیشه که بر سر داغم نهد طبیب	ایضاً	سرمه ادرم و تشنه داغ دگر کنم
گر تیغ بر سرم رسد از جا نمی‌روم	ایضاً	لیکن چو کوه ناله ز زخم زبان کنم
ماندم بیرون ز مجلس یاران و آشنا	ایضاً	آخر چو حلقه بر در بیگانگی زدم
دهنت دم تکلم سخن از عدم بر آرد	ایضاً	چه تو در جهان کسی را سخن آفرین ندیدم
ز پیری ریخت دندانم نماند در تن بیاد غنا	ایضاً	ببازی آخر این تسبیح چون اطفال گم کردم
گذشت چون رشته عمرم کوتاه	ایضاً	معنی رشته که گره فهمیدم
ز بخشش هست می چیند اگر کاشانه خود را	ایضاً	دهن از خنده وا ردیا چون نرگس [illegible]
خیابان از دل عشق تا و پریدن رنگی [illegible]		که رنگی گر ز رخسارم پرد مجنون [illegible]

ردیف نون

[illegible]

غلغلی در انجمن دارم که چون موسیقیان [illegible]	دور بینم [illegible] پریشان
[illegible]	[illegible]
گر سخن از [illegible] به [illegible] پستان	[illegible]
[illegible]	[illegible] آسمان
[illegible] جهان از [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] آسمان	[illegible] کمان
جستجو از [illegible]	[illegible]
[illegible] دو نان [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible] بر کسان
[illegible]	[illegible] دیدبان
[illegible]	گل [illegible] گلستان
دشمنش تا زود از جان [illegible]	[illegible]

با سکبالان [illegible] پیوسته همرا [illegible]
ره به ساحل [illegible] کشتی [illegible]

گر چراغ حسن [illegible] انجمن	در دو [illegible] شمع [illegible]
[illegible] مجنون [illegible]	[illegible]
[illegible] حرف [illegible]	[illegible]
گر فلک [illegible]	[illegible] رفتن
در محبت عشقبازان [illegible]	[illegible] کوهکن

خاک [illegible] تا [illegible] ساعت [illegible]

[illegible]

نقد او قابل گر کم شد باز نتوان یافتن

کند ... کار خود ... از آشنا کردن	کجا باطن ... انگشت واکردن
زنگ ... سیلاب ... آشنا کردن	که سینه ... صفا شد دعا کردن
باستقبال گذشتن از جهان ... سیان ...	ابرو ... قطع ... الست ... باکردن
غربی ... سیر ... شطرنج	برای خانه تا کی تنگ ... کردن

اگر ... کلید هم خانه آرا ...
شود ... اگر خواهم در ... کردن

شده سواد ... بر	ز شرم ... از ... آن
رفتی ... سوا ... از ...	مردم چشم ... تا ...
با تو ... ولی ... هم تو	سوم ... خیال ... از نقش ...
شود چون دانه ... باغ ...	... آن ... از ...
... آن ... دست ... لعل ...	... از روی ...
... آن ... خانه ...	... مرغ دانه ...
... از جانان ...	می شد ... انگشت ...
... کلید ...	گره ... بالا نشین

ایضاً

هر که ... نکند ...	زند ... جام ... زردی ...
چون شمع ... گردد ... ز دیده ...	... اشک ...
از دیده ... آب دیده‌ام	... رفته در آید ... من
... گوهر ...	از بسکه گریه گشت گره ... من
چون ... شراب ... گرد ... آب ...	... عتاب ... من

دیوان غنی ۱۰۶

[illegible]

در عرض اشتیاق چه حاجت بحرف و صوت
باشد چو خامه گریه من گفتگوی من
گر بی تو دل بسیر چمن میکشد مرا
دامی کند نگه [illegible] حسرت [illegible] من

ایضاً

بسکه بی تو بیاد آن پری چون شمع تیز
شد سپاه [illegible] بالای [illegible] آستین
دامن شادی [illegible] دست
خنده [illegible] چین [illegible] آستین
[illegible] سبو [illegible] سینه [illegible] پهلو [illegible]
سبز [illegible] چون آستین
[illegible] کامیاب از دست [illegible]
[illegible] شادی [illegible] چون آستین
تا حباب از گوشه دامان یار افتاده است
دست [illegible] آستین
عاقبت [illegible] الا [illegible]
گریه خالی [illegible] چون آستین

ایضاً

شب که اختر شمر و تا سحر دیده من
[illegible] گشت [illegible] دیده من
[illegible] گر [illegible]
گرد [illegible] دیده من
[illegible] چون [illegible]
در فراق تو [illegible] دست [illegible] دیده من
بسکه [illegible] گوش [illegible] ام
[illegible] گهر دیده من
هست [illegible] شب [illegible]
از [illegible] یافت [illegible] دیده من
[illegible] و تو [illegible]
گرد از [illegible] جهان [illegible] دیده من

ایضاً

چون شمع [illegible] گر [illegible] بریدن
[illegible] زخم [illegible] رسیدن
بلبل [illegible] افشاندن [illegible]
[illegible] گل میکند آهنگ پریدن
[illegible] از دل
چشم [illegible] پریدن
[illegible] گر [illegible]
[illegible] تپیدن

[illegible]

ایضاً

شهره شد از ... سخن من — باشد ز سیاهی که گل ... سخن من
زینسان که به تسخیر جهان چشم گشاید — دارد ز قلم قوت بازو سخن من
از بس که نگه تند و بود طبع رسا هم — در ... سخن من
... آن ... است — نگذشت از آن ... ابرو سخن من

ایضاً

از سختی زمانه لب به شکوه وا مکن — بر سنگ اگر چو سایه ... مکن
آخر ز ... — چون آسیا طواف ... مکن
... بزم ... — ... زبان طعنه ... مکن
... — ... زبان خویش ... مکن

ایضاً

... است ... گرفتن — ... شکسته ... گرفتن
ز ... بازوی من ... — ساغر ... تواند ... گرفتن
ز ضعف دست ... — آخر ... تواند ره ... گرفتن
باشند خاکساران ... — بر سبزه ... تواند نقش قدم گرفتن

ایضاً

بیا ... شبستان ما را امشب منور کن — ... روزن ما در آید آفتاب ...
گل ... از ... — ... گفتگو ... زبان ...
... تعلق ... در کام ... — ... اگر خواهی ...
... بهار ... — ... آن ...

ایضاً

۱۰۹

دیوان غنی

ستاره [illegible] ز بیتابی [illegible] سینه [illegible]

پیدا [illegible] نیست [illegible] چون [illegible]

بسر بردم [illegible] عمر خود [illegible]

از رخ [illegible] گل که آرد ز شوق [illegible]

سفینه [illegible] چو ماهی [illegible]

نیاورده [illegible]

ایضاً

در زمین [illegible] از آسمان گردد کم سخن

کی تواند شد ز دنیا چشم دنیادار سیر

پاره [illegible] سازان [illegible] کار خود [illegible] بیچاره اند

[illegible] خود را [illegible] ساده [illegible]

تشنگی زایل نگردد [illegible]

کی تواند بخیه زد سوزن [illegible] زخم [illegible]

ایضاً

در جنون بیهوده گردی [illegible] بیشه من

بسکه دارد [illegible] شراب

خسته [illegible] جگر

[illegible] نبود ریشه من

[illegible] سرو روان [illegible]

خون لعل از رگ [illegible] شیشه من

ایضاً

با سر [illegible] نشسته ام

هر دم [illegible] شب عید بسته ام

[illegible] در میان زاد [illegible] ایستاده ام

افکنده ام کلاه ز شادی به آسمان

[illegible]

کی میرسد به چشم سیاه تو سرمه دان

ایضاً

[illegible] خواهم فرستادن

چراغ [illegible] شمشیر [illegible]

[illegible]

از این ره میتوان خود را [illegible]

[illegible] شمع [illegible]

[illegible]

ایضاً

[illegible] آخر [illegible]

گر چون حباب [illegible] آب [illegible]

[illegible]

جائی که باده باشد که محتسب نشاید [illegible] / [illegible] ز نبید [illegible] آب رفتن

جائی که نفع نبود اندیشه ضرر نیست / [illegible] از شراب باشد هم در آب رفتن

ایضاً

چو بزم افروز شمع خویش گردد قدرت ما / چراغ برق را و باد و باران [illegible]

ز مضمون دزدی یاران نمی باشد غمی ما را / خیابان نسیم مضمون که نتواند کسی بستن

براه جستجوی او قدم فهمیده نه سالک / [illegible] بی عصا این راه نتوان است رفتن

ایضاً

همواره گرد واز فقر [illegible] دست / نقش حصیر باشد [illegible]

دیدیم هر که نکته سنجان دزدند شعر مردم / [illegible] شعر خود ما دزدیدیم از دیگران

گشتیم زنده در گور [illegible] / گردیم خاک بر سر در ماتم عزیزان

ایضاً

گر شوی [illegible] در زلف تو دا خواهد شد / [illegible] سنگ که شد [illegible] آسیا خواهد شد

گر [illegible] / غنچه [illegible] گریبان تو دا خواهد شد

ایضاً

چو سر مردان گر گذارند میل [illegible] / [illegible] سر [illegible] او بیشتر بر زبان

[illegible] پوشیده فضل [illegible] / چو میوه که ماند زیر برگ نهان

ایضاً

[illegible] شدم به محشر / گفتند در آفتاب بنشین

در دیده من نشان ز مردم / ای [illegible] جان چو خواب بنشین

ایضاً

از دل خویش [illegible] جانان گریستن / [illegible] چو خانه [illegible] گریستن

[illegible]

آب حیات پیش لبت خون بهر ده است … باید بجال چشمهٔ حیوان گریستن

ایضاً

چشمم گرش گرشه از سر مژه مرغان روشن … آتش بجهد ز سر سنگ تو اندیدن

می برد ره کمال آدم خاکی ز سفر … میشود کاسه گل ساخته از گردیدن

ایضاً

گل بجای گلاب خوشی چه دلی دارد … زبان را بجز با فرمان سخن مشغول کردن

ایضاً

بیان بهره تسبیح و سیر و سکون امر … ببست دیگر تی با خان اختیار من

جهان گردیده دامنگیر گردد غم خاک … گر بیکی شیشه ساعت بود خاک مزار من

ایضاً

بیاد قصه جان عاشقان کن … کمان را نه کن و زور کمان کن

ایضاً

بکام بحر از خاک سنگ گردن … سر زخم نیل نیاید برون

ایضاً

نگیرد در حلاوت قند جای نغمه شیرین … گر نی ترک شکر کرد از برای نغمه شیرین

ایضاً

بود سر بنا خیز استقامت آن از زمین … گر باشد مصرع سرو سهی سرسبز میمون

ایضاً

حاجت بقید دیگر نبود بپای مجنون … گردید حلقه آهو زنجیر پای مجنون

ایضاً

به لوح قسمتی ننمانا ز جبین — دارد همیشه چین جبین را گره جبین

ایضاً

سخن عاقل و هشیار نباشد یکسان — سخن خفته و بیدار نباشد یکسان

ایضاً

ز سوز دل نویسد حرفی چو نامه من — چون لاله داغ باشد مضمون نامه من

ایضاً

بوصف زلف خوبان شد تمام عمر بیان من — گذشتن بیرون نمی آید بجز سودا زبان من

ایضاً

ز پیری چنان گشته ام ناتوان — که دندان بجنبد بجای زبان

ایضاً

بگشت سپید ز بخت و دندان — در صبح شود ستاره پنهان

کنایه سپید ... کنایه دندان

ایضاً

چنین چو آسمان بار تو بدوش جان — گشته قبای تن که بسته بند او ز اتحاد

ایضاً

در محبت از خرد بیگانه میباید شدن — هر کجا طفلی بود دیوانه می باید شدن

ایضاً

نه گل به چمن نه بلبل است اینجا — خاکستر و آتش گل است اینجا

ایضاً

ده روز دگر تیغ تو در تن — مرهم بردار دست تا بگردن

[illegible]

ایضاً

خبر آمدن لشکر غار است پشت — خیمه آبله گرد است ... برپا کن

[illegible]

[illegible]

ایضاً

لاف دزدی ز ندامت سر [illegible]	سر گرداند مصرع از بوستان

ایضاً

تا نویسی دار خانه ام از آن بتان اتفاق	روزی می خورد ز پهلوی خود مهمان من

ایضاً

از سقف خانه تا فرش [illegible] چراغ	آسمان از دود آه با سینه خواهد شدن

ایضاً

دوست کاکل زلف بتان گرفتارم	چه دامها که تمام است بر زمین [illegible]

ایضاً

سرگشت زندگانی خواند آخر [illegible]	[illegible] خورم [illegible] از [illegible] زندان [illegible]

ایضاً

حرص گر [illegible] نشد [illegible] گرمی مشکل است	تشنه چون گرد ز بال [illegible]

ایضاً

ز چشم عیب بین [illegible] نمایان [illegible]	پیشانی چشم خود از عیب [illegible]

ایضاً

این جهان گذران جای فراغت نبود	خواب در خانه زین کس نتواند کردن

ایضاً

از بسکه شعر گفتن شد [illegible]	[illegible] است [illegible] مضمون [illegible]

ایضاً

مضمون [illegible] نوشتیم که [illegible] کس	بیرون نکرد سر ز گریبان آستین

ایضاً

به پیش چشم تو نرگس [illegible]	ایضاً	چو دید [illegible] سیاهی لشکر از مژگان
بگرد چشم [illegible] خویش را	ایضاً	سایه من [illegible] بود سنگ [illegible]
چشم بد ز نرگس خود چون [illegible] مرا	ایضاً	[illegible] عالم بالا رسد [illegible]
زخمی [illegible] خوردم [illegible] سخت [illegible]		[illegible] کر جالیش بود [illegible] نگین

ردیف واو

خواهی دولت [illegible]		[illegible] گفت و گو
پیدا [illegible] صورت [illegible]	ایضاً	[illegible] از سخت جانی [illegible]
رفته [illegible] نماند نقش [illegible]	ایضاً	رنگ پریده ام [illegible] حنا [illegible] پای او
گر نظر [illegible] دارد گاه [illegible] چشم او		[illegible] چشم او

ردیف هوز

[illegible] تا [illegible] اهل زمانه		[illegible] بگانه
هر چند [illegible]		پیوسته [illegible] نشانه
[illegible] گرم [illegible]		[illegible] زمانه
[illegible] باد صبا [illegible]		[illegible] ناخن شانه
[illegible] شانه [illegible]		تا دست [illegible] زلف تو رساند بهانه
[illegible]	ایضاً	

[illegible]

با خیال ... نقش ... نشست	هر چند ... نیست ... شکسته
چین بر ... پیدا ...	... گرد ... مرغ ... بسته

ایضاً

بسکه پیچیده ...	... گردن قمری ...
غافل از سر ... دنیا ...	هر کرا مغز نیست ... کلاه

ایضاً

خوش ... روزی که ...	نباشد ... خالی از باد

ایضاً

نکته ... که سر از جیب بیرون آورد	جامه ات گویی ... برده

ایضاً

... چون ابر ...	... گناه ... گرد سیاه

ایضاً

... شعر ...	... باشد ... نشانه

ردیف یای تحتانی

گلشن ...	که گر ... آشیان عندلیبان چشم ...
...	...
...	...
...	...
...	...
دلم ...	...

چمن در فصل گل تا کی به کنج خانه بنشینی

۱۵ ... [illegible]

سعدی چون غبار بالا کن ز دیوار گلستانی

اگر سجده بجبین هیچ نقش خاک ره کوی | گر ز پیشانی‌ست پیدا [illegible]

تا بیادم می آید بالا ز خشک [illegible] | گر می بینیم چو کشتی [illegible] از آب سر جوی

گر رود با شیخ [illegible] مجنون [illegible] | گر ز زنجیر [illegible]

کجا [illegible] عشقم ندارم هیچ دلسوزی | گر ز دیوانه [illegible] پهلوی به پهلوی

نمی بینیم [illegible] مجنون | گر نگاهی [illegible]

غنی دیوانهٔ عشقم ندارم هیچ سامانی
نگه میدارم از سرمایهٔ دنیا همین [illegible]

یار [illegible] چشم من [illegible] | از چو شمع است [illegible]

بود سرمایه من [illegible] | جان گرد و پا سر گرد کرده [illegible]

چه عجب [illegible] اگر دعوی اعجاز کند | گر [illegible] کسی [illegible]

لب گرداند [illegible] گشت [illegible] | یوسف مصر [illegible]

سنگ در کوچه و بازار [illegible]
من مجنون چه کنم گر نبود کوه [illegible]

جست از [illegible] صحرا [illegible] | گر نگه دیده دل [illegible]

عزت شاه و گدا از [illegible] | می‌کند خاک [illegible] جا [illegible]

[illegible] تعظیم [illegible] | هر کس [illegible] دنیا [illegible]

شمع فانوس [illegible] | شد بیان [illegible]

از غم آباد جهان [illegible] | گشت تا بام [illegible] شده [illegible]

ایضاً

هر گاه چو [illegible] روی [illegible] | [illegible] طالع [illegible]

پروانه ز ظلمت نبرد راه بمقصود	آن کیست که شمعی ننهد بر سر راهی
ای مهر رخت لیک با شکر [illegible] است	شد [illegible] دیده من ابر سیاهی

ایضاً

یک [illegible] شکر کردم [illegible]	از چشم من [illegible] خواب [illegible]
یک [illegible]	[illegible] عالم از باده تا [illegible]
[illegible]	آتش [illegible] گاه [illegible]

ایضاً

پریشان عالم [illegible]	تو ان گاهی فرستادن [illegible]
که چشم من صبا [illegible] تسبیح [illegible]	که [illegible] مضطرب [illegible]
[illegible]	برآوردیم آخر از سیاهی [illegible]

ایضاً

[illegible] از نرگس [illegible]	[illegible] که تو ان [illegible] بوی [illegible]
نیست در قافله [illegible]	[illegible] جانی که [illegible] ایوان [illegible]

ایضاً

سالک [illegible]	ای [illegible] کمان ره [illegible] تیر [illegible]

ایضاً

چشم خود [illegible] مهمان [illegible]	از [illegible] چون آسیا نان [illegible]

ایضاً

[illegible] چشم [illegible] آهو [illegible]	ای [illegible] آهو [illegible]

ایضاً

قانع شده [illegible] دنیا [illegible]	[illegible] چشم [illegible]

ایضاً

در شبم من نیا شد تسبیح را ... | شود ستاره ها لعل آفتاب ...

ایضاً

در چشم از بسکه چشم خویش ... جام | می نماید در نظر چون کاسه سر جام

ایضاً

... از عشق تو ... | ... نگه ... که از سینه برآرم

ایضاً

چون ... کلام دل ... | هر کس که ... ندارد ...

ایضاً

از بس ... اب کرد | چون شیشه ... را ... دست ...

ایضاً

... | ... چاه کنعان دارم براه ...

ایضاً

در رنگ آشنائی اهل سخن مباش | باید که خویش را بسخن آشنا کنی

ایضاً

ایام تو در ... پیری تو غافل | ... از این خانه بیرون

ایضاً

نوش آن ... طبیعت که چون ... | برد ... سخن ...

ایضاً

ای دلبر ... | گر دل ... ازنا چه می بری

ایضاً

بدست شادی غم نیست برابر یکجان		گر نیشی به جا خنده صبح است ...
	ایضاً	
دیده در رخسار خوبان خفتن خوش ...		کاش هر مژگان چشمی چو سوزن ...
	ایضاً	
دیوانه رود در خانهٔ ما گرچه ز هم ...		چه سنگ که در خانهٔ ما نیست ز بازی
	ایضاً	
چیده از شعب پرده برگ گل ز ...		در پیش سخن شمع بود پرده روی
	ایضاً	
عیب است نمایان سخن حق شنیدن		در گوش بود پنبه چو در دیده سفیدی
	ایضاً	
هر ساغر که بود پر ز می شده بیهوده		گوید حباب باده که خالی است جای
	ایضاً	
زیبا است که گرشش اولاد بوالبشر		تا این بوترابی باید که خاک پای
	ایضاً	
چنان نام من روشناس است در جهان		که نقش نگین در میان سیاهی
	ایضاً	
غنی ز صحبت شیخی گذشتم و شادم		که هر کجا که روم هست جای من خالی

رباعیات

چون نیست در افتادگیم کس را شک		برخاسته از چه رو به جنگم هر یک
دعوای بهار برندارم به کسی		با خاک چرا برابرم گرد فلک
	وله	

کم بخت که از جوش شراب آیم سرد
چون نرگس مست پرپشیمان گلچین
از خود به سفر عالم آبم سرد
در سایهٔ برگ بید خوابم سرد

ولـه

هوشیاست کر سرمایهٔ صد درد سر است
در سینه نمی گنجد سر نهان فریاد
تاریخ بال نگه از جهان بی خبر است
هر جا که به بیضه از قفس تنگتر است

ولـه

هر چند که بیخ از دل و در سفرم
هر چند سبا فشم لو دیگر گیت دست
با آنکه نشسته ام ز پا در سفرم
عمریست که همچو آسیا در سفرم

ولـه

هر کس که ز گنج زر و آب نشسته
در خانهٔ خویش هر که بسته نشست
که بر زر کس چو نقش پا ننشیند
از نقش پا نگین در همه جا بنشیند

ولـه

تا عشق مرا العرصه آورده فلک
شد حسن تو از بخت سیاهم روشن
هر روز بیفشت زرد و خوبیت سپید
مهر زرد خورشید تو دست سایهٔ محک

ولـه

بر غمزدگان اهل جهان می خندند
در بزم طرب بیان خیامی شر
از جوش فرح لب بدهان بخندند
مائیم کریم دیگران سفله اند

ولـه

تا چرخ فلک چو آسیا هست بگرد
تا کاسه نداریم که دریوزه کنیم
چون صبح نداریم غذا جز دم سرد
دریوزه برای کاسه ای باید کرد

ولـه

شنیدت تو بدل شکست سنگان ما را | صبا کوه الم فشاد و جبهان ما را
هرگز نشنیده ام که سود رکند | در دو گهر تو ساخت حیران ما را

وله

مستان همه خفته اند و سایه تاک | از گرمی خورشید قیامت این باک
دنیا گو سید عرق آفت است | ای شیخ بسی بزد انه سجه خاک

وله

امشب که ز ناز و عشوه آن [illegible] | چون مهر جهانتاب [illegible]
تا وقت سحر ز مهر فراغت ای شمع | از هم فلکت رسیده [illegible]

وله

گر دست [illegible] مرا | ای بخت رسان بباغ کشمیر مرا
گشتم ز غریب غربی بیتاب | از صبح وطن بده [illegible] مرا

وله

در گوشه [illegible] تعلق جای دل است | [illegible] دل است
کشتی چو [illegible] | [illegible] دل است

وله

آنکس که [illegible] قناعت [illegible] | [illegible]
[illegible] شمع [illegible] | [illegible]

وله

تا فقر شده [illegible] | از گرد [illegible]
رفتن بدر خانه مردم عیب است | امروز که فاقه هست در خانه ما

وله

۱۲۱

از بسکه گلی نبود در گلشن ما
خاری نزد است دست در دامن ما
از چشم ... نرگس گرفت
مانند سپند دانه در خرمن ما

وله

سرحیز غنی هوای فسرده این است
می نوش که وقت باده خوردن این است
فصلی است که آشیان مرغان چمن
از کثرت گل چون سبد گلچین است

وله

... کربابک حرص گرد در آب
در ... عیش نمی کند که تا ...
تا رو ... ته خاک رفت از طول امل
تا برد ... زر ... نا سببی

وله

در باغ جهان چو تخم سبزی کاشت
خاری ... راه تماشا بگذاشت
نرگس ... دیدن صحن چمن
باز ... چشم خویش ... برداشت

وله

هر چند شود دولت ز خاموشی خون
زنهار که هیچکس راز درون
آنرا که بود ... و خاموش است
از کاسه سر نیاید آواز برون

وله

در عشق تو تا ضعف دلم ... شود
از چهره من پرید رنگ بهبود
نتوان نفسی که گم شده را پیدا کرد
افروختن چراغ آئینه چه سود

وله

ای کرده زر و سیم ترا دشمن دین
نقش ... کند از لوح جبین تو ...
از روی ... پاک مگرد ... هرگز
تا سر ننهی بسجده مانند نگین

وله

ناقصی چند از سر دانش آگاه / گردید زبان گفتگو بیشش کوتاه
زد لاف ز همسری گل رنگین / آخر به فروغ روی خود کرد سیاه

وله

خورشید رخ یار مرا منظور است / هر نیست گر از دیده سیاهی ... است
چون ماه بود منعکس در ... / تا نیست سفید چشم من ای نور است

وله

هر چند که از مدرسه راهی نشدم / آگاه ز یک حرف کتابی نشدم
موی سیهم سفید گردید و هنوز / واقف ز سفیدی و سیاهی نشدم

وله

گر زین ... پای مست ... / غافل مشو از ... تیغ پر نور
عالم شده در چشم سلیمان تاریک / گشته عیان سیاهی لشکر مور

وله

در فصل بهار پارسا مستان شد / هم صحبت ارباب ریا ... شد
فیضی ... ز زاهد خشک / سیراب ز موج بوریا ... شد

وله

تا فصل بهار در گلستان آورد / هنگامه افسرده دلی ... خورد
از غیرت عشق و شوخی حسن بباغ / بلبل به ... گل به قفس باید کرد

وله

بی فهم اگر چشم ... کتاب / نتواند دیده روی معنی در خواب
کی غور کند در سخن ... / غواصی بحر نیست مقدور حباب

وله

۱۲۳

[illegible]

سیلی است ز شوق که بدم گریه شتاب — آرام بباد داده این خانه خراب

[illegible] — می گردد آب در دهان گرداب

وله

ای چشم بپوش عیب می کوش بپوش — بیهوشی مردم تیز هوش است بپوش

بینی که کسی اگر بسے یا شنوے — در دیده و چشم و پرده گوش بپوش

[illegible]

وله

ای پرده جمال تو خورشید کلاه — رخسار تو آتش زد و دود سیاه

ز خجلت [illegible] — تا آب نشد برون نیامد از چاه

[illegible]

وله

ای شیفته زینت و پیرایه خویش — تا چند بلند می کنی پایه خویش

نقشی [illegible] سرمایه خویش — آسوده کسی شود که در سایه خویش

[illegible]

وله

چون در غم خورشید رخان برخیزد — هر گریه که شود از دل و جان برخیزد

[illegible] — شاید که از این خواب گران برخیزد

وله

ز [illegible] سینه و دلم [illegible] است — تا دم که دل [illegible] آورد است

[illegible] — چیزی که نگارین ندارد در دست

وله

سرمایه من [illegible] تهی است — [illegible] نگین [illegible] است

[illegible] — [illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

۲۵ دیوان لطفی

ای پرده فرو در لب خوبان زبان را — از سیر خوری کرده نگهدار جهان را
تا نیست چو صبح آشنا بیت صفا — زنهار که بیش نگشائی دهان را

وله

صد شکر که از چرخ هوا و استم — چشم هوس از متاع دنیا بستم
چون اهل کمال در مهر بود ناخن پیدا — زو پشت نیزه به بی‌نیازی دستم

وله

هر کس که بخویشتن گمانی دارد — چون دیگ بسی عیب نهانی دارد
عمریست که در باغ جهان گردیدم — هر میوه که دیدم استخوانی دارد

وله

هر چند که بهر گرد جهان گردیدم — از کس سخن ملایمی نشنیدم
شد پرده چشم من چو عینک سنگین — از بسکه ز خلق سخت روئی دیدم

وله

چون بیخبران غنچه از کار بساطش — سرگشته بهر کوچه و بازار بساطش
ترسم که ز چشم اهل بینش افتی — چون اهل سرشک مردم آزار بساطش

وله

آنرا که نباشد بکف از رزق برات — کی سعی طبیبش دهد از مرگ نجات
آنرا که دو سه بیش نصیبش نبود — هر چند حباب سر زد از آب حیات

وله

آنرا که بود در همه فن دست تمام — نامش نبرد ز بس که تیزی ایام
طفلی که ز بوستان نخواند ورقی — چون سرو برآورد به موزونی نام

وله

جویند دوای درد از من دگران
آری نبود شکسته بازار درست
لیکن الم من نپذیرد درمان
هرچند که پر ز مومیایی است دکان

ولہ

جان رفت و نرفت درد جانکاه هنوز
پیموده‌ام منزل اما
دل نیست ز خواب راحت آگاه هنوز
آسایش منزل است در راه هنوز

ولہ

خواهد دلم از سوز درون گشت کباب
از سوختن این شیشه هرچند
کی کم شود از دست طبیبان تب ما
از پس باغبان زرد

ولہ

ای یافته در ذکر خفی در ایام هوس
خواهی که دلت گشاده گردد چو حباب
مرغ نفست گشته گرفتار قفس
در ترک هوا کوش نبود حبس نفس

ولہ

ای از غم نور دیده چشمت نمناک
در ماتم فرزند مریز اشک سجاک
یعقوب صفت جامه صبر
صد طفل مکن یک طفل هلاک

ولہ

ای دل نخوری فریب ارباب غنا
هرچند که آستین نماید فانوس
غافل نشوی ز دشمن دوست نما
در کشتن شمع باشدش دست رسا

ولہ

کی سیر ز انعام شود دست گدا
...
چندانکه نبارد
خوشتر

ولہ

بالا ز ندپوشی ارباب ریا | گر هست که امروز نباشد فردا
خواهد که ز بوریا بدعوی برخاست | چون شعله خس و نشسته از پا

وله

از خلق نگویم ار نشستم پنهان | میگیرد دامنم [illegible] جهان
ترسم که دگر شود دهن جای نشین | از خانه برون آیم اگر [illegible] زبان

وله

ای از طلب کمال سرگرم شتاب | در صورت کس مبین معنی دریاب
هر چیز حقیقت است با آتش [illegible] | دارد بدهان تشنه خاصیت آب

وله

اطفال بجای شیر نوشیم شراب | پیچان بلب [illegible] حباب
ما را نبود بغیر [illegible] خواب | گهواره ما است کشتی عالم آب

وله

هر سر که با زبان بجوش نشست | بر عارض خویش [illegible]
نگر بهر انگشت کرد پنجه درست | نسبت بهر انگشت فروتر نشست

وله

چون قفل اگر گوشه گیری پیش | آخر [illegible] از تیغ [illegible]
وا [illegible] صورت کلید [illegible] | پیوسته گشاده [illegible] پیشانی [illegible]

وله

بربسته [illegible] روز و شب بیمارم | از گریه [illegible]
جز بام [illegible] پهلوی [illegible] | اکنون که [illegible]

وله

تا من ز خم کمند از لبانم دور آنگاه
از بسکه گریستم بشبهای فراق
گم کرده ره چشم ترم طفل نگاه
گردید سواد دیده ام آب سیاه

ولہ

انگشت بشمع داغ من سوخته
شب تا نفسم از درد ز بس خوش گند
قالب کنم از بیم چو فانوس تهی
این است اگر حقیقت روز سیهی

ولہ

در عهد تو بسکه بخت شد یار بخلق
در باغ جهان نهال نبود که زمیش
هرگز ندهد سپهر آزار بخلق
هر روز دو بار میدهد بار بخلق

ولہ

هرکس که تو از بهر پناه آرد رو
فانوس ندارد آستین در بر او
از ربط مخالفش تهی کن پهلو
تا شمع زد دست دست زد در دامن او

ولہ

از صحبت هرکه شد سخن چین چو قلم
زنهار مشو ز دو زبانان ایمن
چون کاغذ پیچیده بکش سر در هم
غافل در بیم باشد از تیغ دو دم

ولہ

کردیم هر چند جستجو در عالم
افسوس که همچو مهرهای شطرنج
یاران موافق بجهان دیدم کم
یکرنگ نیند همنشینان با هم

ولہ

هرگز چه دمی چند به نیکان بنشست
از تیره دلی پاک نشد خاکستر
هر سینه که کینه‌اش نیفتاد بدست
هرچند که با آتش و آئینه نشست

ولہ

[illegible]

خونین جگرم ز بس تراشش سخنم چه رسید
دل کندن به دستگیریش دوخته بود
هر کاسه سر که پیش شکستم چه رسید
ناخن نگرفت تا به دستم چه رسید

وله

گر رتبه شعر خود بپرسید از من
بر هر ورقی که کرده مشق سخن
گویم سخن با تو صریح ای کودن
چون موج زبان کشیده از آب چمن
اضافت بیانیه ۱۲

وله

از اهل سخن کسی به قلب نرسید
هر مصرع او بسکه بلند افتاده است
در شعر با عرفی و سنجر نرسید
ترسم که با مصرع دیگر نرسید

وله

لطف اگر بود در موج کشتیش چه رسید
گویند که برد شعر خوش ارباب سخن
از زبده سلوک ۱۲
با صاف ضمیران شده دشمن چه رسید
تا هستش نبرد تا شعر خوشش چه رسید

وله

از بهره خویشتن اگر جا بر داری
در راه سلوک دستگیر تو شود
هر گام از آن فایده با بر داری
آنجا که ز خاک چون عصا بر داری

وله

افسوس که رفت و نشد عهد شباب
از بهر تماشای جهان همچو حباب
سرخوش نشدیم که همه از باده ناب
تا وا کردیم چشم رفتیم به خواب

وله

زمین کاغذ سبز داد عشرت دادم
ممنونم از آن نخل ... کرد
هنگام گل ار شگفت خاطر ناشادم
بعد از عمری به برگ سبزی یادم

وله

۱۲۹

هر دل که بعشق هست بوده دائم تنگ
هر کس که توانا است کشد رنج زیاد
باشد گرو دل بعشق جانان در چنگ
بیشتر بود از شیشه بلای رگ سنگ

وله

هر کس که بنه بر مسند زید در عالم
دیدی که بوقت رشته تاب خیاط
هست از هنر خویش کشش را صد غم
سوزن ساید دست از تا سعت بریشم

وله

افتادم و پیش زد درد اعضا
سست الست همه تا مرا استادان
گوشا گروی که ما اعضای مرا
ای کاش گوش شدی همه سر تا پا

وله

ای داد ترا خدای بر حسن برات
باشد کرت بر زنگر ها ستان
لعل تو نکوتر بود از آب حیات
هر چند شمار نبود در عهد ثبات

وله

امروز گرت اختر طالع سیر است
غافل منشین ز انقلاب گردون
در روز دگر ز دشنه خونریز تراست
در پرده چو بر گشت دگر پرده در است

وله

برخیز و بجنگ خصم شمشیر ببند
در رزم ز اسباب فراغت بگذر
بر تیر نظر لبان جگر گیر ببند
پر ناوکش از بالش و بر تیر ببند

وله

از زلف تو شانه عاقبت کشید
هر چند که عمری چو سر کرد اد
مرغ دل عشاق ز دام تو پرید
گرداند ورق آینه چون خط تو دید

وله

دارم دردی که نیست جایگاه مرا — یا شاهای کاش عمر کوتاه مرا
هر چند که نیست مهلک این دردی — دانم تا مرگ هست همراه مرا

... دشمن جانی است ۱۲

وله

چون نخل قد یار گل افشان گردد — مجلس همه رشک صحن بستان گردد
آن خرمن گل را چو در آغوش کشم — خاک تن من سفال ریحان گردد

وله

ای جامهٔ فقر زیب و پیرایهٔ تو — دی شاه و گدا توانگر از مایهٔ تو
در خاتم صنع سر زد نقش دو کون — تا سر نشد سیاه سایهٔ تو

وله

تا دین تو واکرد پر است در حسب — بر روی زمین نیست نشانی از دیر
چون سایه دلیل گشت آن نا سیله — گر سیر ویست گذشته شد تا لیخیر

وله

بگشاد تو بست لبکه سرشته آئین — چون زنگ سبک می پرد از روی زمین
گر وید بلند آتش غیرت برق — زین باد که جسته است از دامن زین

مراد است ...

شده ۱۲ ...

دیوان ۳۱ الف

بسم الله الرحمن الرحیم

اشعار متفرقه از قسم تواریخ و تعریفات و هجویات وغیره که
مسلم الثبوت شاگرد مصنف مبرور بعد جمعیت اشعار در آخر دیوان
از تصنیف لطیفش درج ساخته در ینجا بهمان ترتیب جامع از قدیم تا اخیر برای
تفریح صغیر و کبیر نمایانه تحریر میرسانم کدام شعر از اشعار مشهوره مصنف است یا نه والله اعلم

مطلع

داغ نتوان بر جبین آن سکندر [illegible] — مجلس در باد نتوانند چراغ افروختن

ایضاً

دریغ شد موسم [illegible] ببست آب — شد آئینه خانه سرای حباب

ایضاً

تا بروی پل نشسته [illegible] — می نماید چون نگینی [illegible] انگشتری

ایضاً

ز شوخی پشت بر [illegible] — [illegible] تا پا دار انان نیز بر دارم

ایضاً

من [illegible] زبان [illegible] — در فغان چون قلم از زخم زبان [illegible]

ولہ

حسنی کہ سفیدیست ندارد مزہ چندان | هم رنگ نمک هست ولیکن نمکین نیست

در تعریف حجام

ز لطف بی نیازی که پیدا و از نخجان شنید | گر از دست کسی چیزی بگیرد ناخن نگیرد

ایضاً مثنوی

بیا ای خوش زبان کلک سخنگو | شوم در وصف حجامی سخنگو

که او از نخوت شاهان ربوده | سر ایشان زیر دست خود نموده

بود آیینه بسته چشم امید | ز پهلو تیغ شده پهلوی خورشید

نشان داده ز خورشید آن [illegible] | شده خط شعاعی نشتر او

چه گردد نشترش از دور پیدا | پی تعظیم او خیزد رگ از جا

نیابد رگ الم زو یک سر مو | بود از موی کمتر نشتر او

شده از [illegible] خلق | روان چون آب گشته [illegible] خلق

سبو گر گوش بنهد آب [illegible] | کرو بیشی میان او شده [illegible]

ز بس مقراض آن دلکش نهاد | دو تا از چشم و ابروی بتان یاد

بود مقراض او دل بسته بر مو | بود هم چشم با مقراض ابرو

بقصد او پیش نقش [illegible] | بود کارش همیشه دست بسته

ز خون شاخ ما گرده گلگون | نشسته شاخ گل از رشک در خون

پی افسون [illegible] فتنه انگیز | که شاخ گل از او گردیده گل ریز

ز شوقش گر ز دست [illegible] جام | که نام شیشه کرد از خود می جام

چنان از آتش شوق است بیتاب | که شب تا صبح [illegible] سبو آب

نموده جمع خاکستر به گلخن | کند آن ماه تا آیینه روشن

بجز قتلم نباشد مطلب او / دل سخت آزمای تیغ [illegible]

کشد تا باده خون من آن مست / که دور شیشه با پیوسته در دست

شدم در بحر خون از دست او غرق / تماشا کن که گشتم از که [illegible]

بره از تنگنای آن گل اندام / تهی کیسه برون آید ز حمام

ز مستی میکشد آن ماه پیکر / چو جام باده طاسش آب بر سر

ندارد چشم من زین آرزو خواب / که باشد پیش او چون کاسه آب

بیا ای آفتاب عالم افروز / ~~شب ما بی تو شد از تیره روزی~~

نهاد آیینه ام آن ماه در پیش / دل آمد که بیرون رفتم از خویش

ز دستم دور از آن انگشت تا شان / که در جای لب از تیغ [illegible]

سبک بر داشت مو آن مهر پرنور / تو گویی سایه کرد از سرم دور

بود تا مهر چراغ بزم عالم / مبادا سایه او از سرم کم

تضمین

هندوی دیدم که مست از عشق بود / گفتمش زین پس [illegible] چیست

در جوابم گفت آن زنار دار / نیست در دستم عنان اختیار

رشته در گردنم افکنده دوست / می برد هر جا که خاطر خواه اوست

قطعهٔ تاریخ وفات ابوطالب کلیم

حیف کز دیوار این گلشن پرید / طالبا آن بلبل باغ نعیم

رفت و آخر خامه را از دست او / بی عصا سر کرد این ره را کلیم

اشک حسرت چون نمی ریزد قلم / شد سخن از مردن طالب یتیم

هر دم از شوقش دل اهل سخن / چون زبان خامه میگردد دو نیم

عمرها در یاد او ضمیر زمین — خاک به سر کرد ... تسلیم
عاقبت از اشتیاق یکدیگر — گشته اند این سر شته ... مقیم

گفت تاریخ وفات او سخنی
... بود در ... کلیم

ایضا در وفات الهی شاعر

... از ... صحبت او — گر لب ... آید به سخن
بسکه خاک ... ارباب زبان — جامه پوشیده سپید چون سوسن

گفت تاریخ وفاتش ظاهر
برد الهی ز جهان گوی سخن
۱۰۵۷

ایضا در وفات امیر الامرا اسلام خان

چیست گر نوبت قدر امرا — ... سیاه
تا کند ... ملک ... را — رفت بیرون ... زین ... گاه
دور زان آفتاب اوج کمال — مردمک شد ... سیاه
جسته از بسکه ... آه از دل — ... ماه ماند ... گاه
آنکه ... تا ما ... — ... از ... دل ... شاه
شد ... ناله ... ما را — ... زین مصیبت ... گاه

[illegible]
جسته این مصرع از زبان سخنی
مرد اسلام خان والا جاه
۱۰۶۴

ولہ

سوز داغ دل ما ... — ... شمع ... دو کم
... فراقت ... — ز ... آمد که ... قلم

[illegible]

سیر این میکده کردیم زمینا تا سبو — هیچکس نیست که چون داغ بود در عالم

کعبه دریا نشود ور نبود داغ ما — هر که مفلس نکند تکیه بر ارباب کرم

نزد ارباب تواضع نبود اضع تن ده — پیش محراب بجان به که کنی خود را خم

هست پیش گل روی سیه داغ وجود — گرچه باشد دهنش غنچه گلزار عدم

میشود نال قلم سوخته چون شمع — حرف سوز دل خود را چو در آریم بر قلم

شرف ذات بمنصب نگردد حاصل — گاو خر را نکند خوردن گندم آدم

هر که آیین قناعت بودش ملک جهان — تشنه گر شد روزه اش [illegible]

هیچ سیمی که شود چشمک از نقش نگین — دیده چون زخم دلم بین بچه بیند مرهم

یاد آن جسم که گل برزند از شوق سنگ — غلط است اینکه برد سجده بر همن [illegible]

آب چون نیست گذارد به ته شیشه عقیق — دیده ام سخت جگر دار اگر شد بی نم

حاصل تشنگی غیر تأسف نبود — آسیا بی سببی گرد نشاید به هم

قطع با کرده ام از سیر فراغت اما — تشنه سر سر بردم آب خوش همچو قلم

دولت آنها کرده با من شود از می حاصل — خم ز دریاست ز افلاطون کند جام ز جم

خاتم آن دهن تنگ چو گردد پیدا — هر کس انگشت گذارد به دهن چون خاتم

وله

مغز سر ها می خورد چون مار ضحاک از غنا — رازها را گر زبان آرند بیرون از قفا

گشت با خار مغیلان پای سعی ما آشنا — کفش را بر خاک ره انداختم چون نقش پا

در پی مشکل گشایان هرزه گردیدن چرا — کی گره را می کند سوزن ز تار خویش وا

فکر ما بیرون نمی آید ز گرداب خطا — سر بسر برد فرنگ افکند دهر گوهر غواص را

خامه گویان اینکه می سازند معنی را ادا — شد زمین شعر آخر چون زمین کربلا

زلف را بر رو خط بر فریب افکنده است — دام را آب رشته هم گسترد صیاد را

جان من از پیش نشناسان گذشتن مشکل است | گر کشی دامن ز دستم خون من گیرد ترا

میکند خیره بدان هم از زبان پهلو تهی | [illegible] ترا

هر کجا باشد در جهان [illegible] | کاه [illegible] کهربا

از سراپای [illegible] | آب [illegible] گشته [illegible] سر بیا

وله

در هوا [illegible] اسپ [illegible] دست و پا | [illegible] چون [illegible] آشنا

چون گذارم [illegible] | [illegible] گردم بپا

[illegible] | [illegible] جدا

گر [illegible] | [illegible] همچون نقش پا

[illegible] | [illegible]

وله

[illegible] دست و پا | [illegible] نقش بوریا

[illegible] عضلت پا | چون قدم در ره گذارم [illegible] جا

[illegible] | [illegible] جای خویش همچون نقش پا

[illegible] چون آئینه پا | [illegible] انگشت [illegible] سبز جا

[illegible] | [illegible] می گردد [illegible]

[illegible] | [illegible] انگشت پا [illegible] رفته فنا [illegible]

[illegible] | کاش [illegible] گم [illegible]

در میان [illegible] | [illegible] جدا

می [illegible] | کاش [illegible] دست و پا [illegible]

[illegible] | [illegible] نقش بوریا

بسکه زور ضعف ... از خستگی شکست | هر رگ پا گشته موی کاسهٔ زانوی ما

این چه بود من کسی از اهل عالم ... است | عاقبت از ناتوانی تکیه کردم بر عصا

جسم زار ما ندارد طاقت سستی کنون | استخوان سنگین شد از بهر شکست رنگ ما

قوت جذب ... کاهی بدست ما نماند | کاش بودی استخوان دست ما از کهربا

روزگاری عشق ... | عاقبت افتاد ... مراد ... ما

... | میگریزیم از ننگ ننگان در پناه ...

... از دست ما خجالت میکشد | در ... سنگ ... گیر ... پای ما

... | گر نه پیچیده است از رگ ... بر انگشتها

بسته ... | می‌پرد چون رنگ رو از دست من رنگ حنا

قصه درد غنی را نیست پایان ... / تا یکی ... ما

در صفت زمستان

موسم ... شده ... | ... گردید ... آفتاب

... | شد ... گردان آفتاب

از ... | گر ... میگردد ...

حلقه‌های ... | کاش ... شعاع آفتاب

... | نیست ... آفتاب

... | پرتو ... گویا ... آفتاب

... | آسمان ... تاریکی ... آفتاب

... | ... خورشید ... آفتاب

... | ... از آفتاب

پیش ازین تا چهره مستان گرد از شیشه داد ... / چشم میگردید سفید از حسرت [illegible] آب

زین ریاضتها که در ایام [illegible] کشید / جای دارد گر [illegible] زمین [illegible] آب

هست [illegible] آینه آتش [illegible] / بسکه [illegible] ازبان [illegible] آب

بست آب [illegible] خورشید تا در دلو [illegible] / خشک لب از تشنگی افتاد ماهی سراب

دود [illegible] وداع شعله از بیم هوا / [illegible] آتش [illegible] تاب

[illegible] خورشید از دست [illegible] نماند / [illegible] قوت گر [illegible] نقاب

[illegible] چون [illegible] از [illegible] / [illegible] کان [illegible] آب

[illegible] ره [illegible] از دست [illegible] / [illegible] بند [illegible]

در سر من باد میگیرد دو غمی چون گردباد / سایه گاه [illegible] باهمت [illegible] آب

ایضاً

از دم سرد زمستان بسته شد دل [illegible] / سینه [illegible] همچو [illegible] ازدرون

عقل [illegible] ازخانه [illegible] چشم [illegible] / ابرها چون کاغذ [illegible] دود [illegible]

داده [illegible] از مردم [illegible] کند [illegible] / زاغ [illegible] [illegible]

آسمان چون چرخ حلاج [illegible] / [illegible]

گشت [illegible] [illegible] / [illegible] آب [illegible]

بسکه [illegible] ازان خورد از دست [illegible] / مرغ [illegible]

[illegible] ایام [illegible] رفتن [illegible] / [illegible]

[illegible] آتش [illegible] / [illegible] وقت [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / نور [illegible]

١٣٩ صفحه

بسکه بی سرو پا رهای کهنه پا افتاده است	تیشه بی پا میشود هر کس که گردد دون
میشود لبهای بام از پارهای کهنه بام	خنده دندان نما جست از خمیر بی سروان
چشم گلشن شد سفید از انتظار نوبهار	پر لشد از بهر شاخ آشیان بلبلان
تا کند در پیوند آتش نگاه شمع از چنار	کاسه سر گشته هست سرو آشیان بلبلان

ولہ

در دیدن فتاده ام چنان درد	خبر شکر نعمت نبود بر زبان درد
گاهی رود بجانب سر گاه سوی پا	شد استخوان پهلوی من نردبان درد
تا شاک میکند صبح در شب انتظار است	گر نیست کاسه سر من آشیان درد
گریست گشت پایه اش از پای شانه	شد از شکنجه سایه من بازیچه ان درد
خواب شکسته شد قلم استخوان من	تا چند دست تنگ بود از زبان درد
آخر دلم شکسته شد از درد استخوان	ای کاش بشکند دلم استخوان درد

تنبیهی احوال مصنف که شارح در مقدمهٔ ثانیه شرح از چند استاد معتبر رحمهم الله تعالی نگاشته سراج الدین علی خان آرزو متخلص گوالیاری در تذکرهٔ شعرای مجمع النفائس آورده که ملا طاهر غنی کشمیری شاگرد شیخ محسن فانی است گویند چون کسی از هندوستان به ایران میشتافت میرزا صائب می فرمود که برای ما تحفه از شعر غنی بیاورید و آن عبارت است از اشعار غنی نواب محمد الزمانی طاهر وحید دیوان او را بسیار از روی خیال خود ساخته بود مثل او از کشمیر که از ملک دیگر نیز در شاعری کم برخاسته طرزش مضامین تازه بند و بست معانی نو و صفای عبارت از همعصران بلکه از اکثر گذشتگان پیش قدم است خیال میرزا صائب در صد

بیت از دیوان او انتخاب نمود در سفینهٔ خود نوشت و تا حال بیاض مذکور پیش [illegible]
هست شیخ ابوالعالی [illegible] مرحوم مرزا دالا [illegible] حال بیلین صاحبان [illegible]
یاد آورده کلام هندیسی را بخاطر نمی آرند و نیز در تذکره مذکوره مسطور است که [illegible]
آن میگوید که در بعضی از کتب دیده ام که میرزا صائب نمی خورد و در کاشی تمام
اشعار میرزا [illegible] بخشیدند و این شعر حسن [illegible] خط سبز اگر
اسیر دام هم رنگ زمین بود گرفتار شدم [illegible] میکردند تا قم الحروف
میگوید عزیزی معتبر القول نقل میکرد که میرزا عبد الغنی بیگ گفت که اگر این شعر
از جلال اسیر بود دیگری هم از شعر ترک [illegible] کرده از لطافت لفظی و معنوی [illegible]
بود محمد بدیع الزمان نصیرآبادی در ذکر شعرای هندی آورده که ملا محمد طاهر غنی در
تحصیل علوم سعی نموده با وجود معاشرت کمال بی تعلقی بوده چشم بر نعمات دنیا
کردن نظر عار و ننگ قدر رنگ کاهی ندارد گشود و اعلیٰ آن غنی معنوی هم بوده چنانکه خود
گفته شعر رندی بیدار [illegible] از جا مکانیش [illegible] آمد چون شمع بی رنگی [illegible]
از صحیح القول مسموع شد که پادشاه والا جاه هندوستان به سیف خان حاکم کشمیر نوشت که
او را روانه پای تخت نماید سیف خان او را طلبیده تکلیف رفتن هند نمود او را با نموده
گفت که عرض کنید که دیوانه است خان گفت که عاقل را چون دیوانه بگویم [illegible]
گریبان خود را دریده دیوانه وار روانهٔ خانه شد بعد از سه روز فوت گردید [illegible]
درست سلیقه و غریب خیال بود شعرهایش همگی لطیفه است و حسین [illegible]
در تذکرة الشعرا می نویسد که شاعر ابیرکیست [illegible] آب و رنگ
گلستان سخندانی است و شاگرد شیخ محسن فانی مرتفع است [illegible] میرزا صائب
این بیتش را شنیده غریبیت کشمیر نمود شعر سوی سیان [illegible] گرامی
از [illegible] کاسه سر از تن [illegible] یافته پرسید که این گرامی [illegible] است که گوید

گران کاسه بالا [illegible] و عیاشی ساز گفت سبب باز سخنی دیوان خود را که از

لک بیت بیشتر بود دو هزار بیت بیاض نگاشته و باقی را با آب داده بود

پیش میرزا [illegible] گذشت میرزا از مطالعه آن ابیات محظوظ شد و خصوصیت

[illegible] و گفت کاش این همه که در تمام عمر خود گفته ام با این [illegible]

و این یک بیت از [illegible] محمد فاضل سرخوش در تذکره خود آورده

که مجموعه سخن صاحب طبع [illegible] که کمال [illegible]

کشمیر [illegible] اقلیم [illegible] خیال [illegible] محمد علی [illegible]

ترتیب داده چنانچه دیوان میر [illegible] جمع نموده [illegible] تاریخ

[illegible] تخلص یافتن اوست و اکثر از معاصرین متاخرین قایل سخن خوش

کلامی او بوده اند [illegible]

کمال [illegible] بیت [illegible]

[illegible] اشعار او [illegible]

چون کلام خوبان [illegible] بسیار [illegible]

[illegible] اگرچه شاگرد [illegible] لیکن [illegible] علم

[illegible] استفسار

[illegible] سفر

و [illegible] انچه از طبع [illegible]

سر زده بود الی الآن در ایران و توران و سواد هندوستان [illegible] جاری

و این بیت از [illegible] اوست [illegible]

کرده [illegible] محمد علی [illegible]

در تاریخ وفاتش این [illegible] قطعه [illegible] کامل [illegible]

نسخه سر حلقه اصحاب او دیگانه دوران شد و فنی چون کرد بهم شیخ گفتند تا کشش

کرد کاهی [illegible] از دنیا ارتحال یافت شد و سیف خان پسر سیف خان ناظم کشمیر

به دیدن گریه شعر آیا که [illegible] ز بدن باشنیدن [illegible] حیران

شنید ابیات دعوی از وی نوشت کیفیت تا حال [illegible] سیف خان در شعر

آن [illegible] که با اوقات نکرد [illegible]

[illegible] شعر او

[illegible] قابل تحصیل و تکمیل فن [illegible]

[illegible] شعر این سخن [illegible]

باز و نیست تا نبخشد خدای بخشنده

خاتمة الطبع

الحمد لله الغنی که دیوان بالاراده دولت نازک سخنی ملا محمد طاهر متخلص به غنی

در مطبع رواج بخش علم و هنر قدردان نکته پرور جناب معالی والا

صاحب مصاحب عالی فطرت منشی نولکشور دام فیضه

به مقام کانپور ۲۰ نومبر ۱۸۶۹ ع

مطابق ماه ذیقعده ۱۲۸۵ هجری

مرتبه اول طبع

پوشید

CALL No. { ۸۹۱٫۳۹۳۰۱۸
غ ال ر ACC. No.
AUTHOR
TITLE

Date	No.	Date	No.

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2 A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.